

UNIVERSAL  
LIBRARY

OU\_228687

UNIVERSAL  
LIBRARY



QUP- 2272--19-11-79--10,000

**OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY**

Call No. A.9.15069

Accession No. P.695

Author

محمد رفیق خان اعظمی صاحب

Title

تذکرہ جمع وطن

This book should be returned on or before the date last marked below.



تذکرہٴ صبحِ وطن

من تالیف نواب والajah امیر الہند

اعظم الامر امختر الملک راج الدولہ

محمد غوث خان بہادر بہادر جنک

مخلص اعظم

# فہرست

۱۵ انوار نور الدین محمد خان بہادر	۱۷ اکتاہ مولانا محمد باقر	۲۱ اعظم نواب محمد غوث خان بہادر	باب الالف
۲۳ اکتاہ علی رضا خان بہادر	۲۲ امیر میر محمد خان	۲۲ امتیاز میر محسن	۲۰ انستین حکیم شرف الدین علی خان
۳۱ احمد علی احمد خان	۲۷ ابجدی میر اسمعیل خان	۲۵ احقر سید نظام الدین	۲۳۱ اختراعی محمد محترم خان
۳۳ امین شیخ محمد امین	۳۲ الفت محمد عثمان	۳۲ اقبال مرزا مہدی	۳۱ امداد میرا امداد علی
باب الباء	۳۵ اظفری میرزا علی بخت	۳۳ احمدی غلام احمد معروف امرتسار	۳۳ افصح محمود علی خان
۴۲ بہجت مولوی تاج الدین	۴۲ بہوش محمد قادر علی	۳۸ بینش سید مرتضیٰ	۳۷ بینا سید منان جینی
۴۹ ثاقب میر مہدی	باب الثاء	۴۸ تجمل حکیم عظیم الدین کانپور	باب التاء
۵۲ حاجی عبد الہادی	باب الحاء	۵۱ جوہریت غلام حسین	باب الحیم
باب الخاء	۶۰ حیدری غلام حسین مبارکی	۵۶ حسن مولوی محمد حسن طبرستان	۵۶ حقیق شیخ احمد

خلوص <sup>۶۸</sup> سید محمد چشتی	خوشنوی <sup>۶۹</sup> مولوی محمد افضا علیخان	خوشدلی <sup>۶۸</sup> مولوی مصطفی علیخان	خادم <sup>۷۰</sup> ممتاز الملک سہادر
باب الدال <sup>۷۰</sup>	دیوان <sup>۷۰</sup> زین العابدین	باب الذال <sup>۷۰</sup>	ذوقی <sup>۷۰</sup> سید اللطیف عرف غلام محی
ذکی <sup>۷۰</sup> سید علی	باب الراء <sup>۷۰</sup>	رفیع <sup>۷۰</sup> مولوی شاہ رفیع الدین	رایق <sup>۷۱</sup> حکیم باقر حسین خان
راغب <sup>۷۱</sup> میر علی رضا	راغب <sup>۷۱</sup> میر مبارک اللہ خان	رونق <sup>۷۱</sup> عارف الدین خان	راقم <sup>۷۱</sup> محمد حسین قادری
باب الزا <sup>۷۱</sup>	زین العابدین <sup>۱۰۰</sup> شوستری	باب السین <sup>۷۱</sup>	سخن <sup>۱۰۰</sup> سید محمد خان
سعید <sup>۱۱۰</sup> محمد شرف الدین	باب الشین <sup>۱۱۲</sup>	شایان <sup>۱۱۲</sup> محمد اسلم خان	شایق <sup>۱۱۳</sup> علامہ محی الدین طاب تین علیخان
شاعر <sup>۱۱۶</sup> حکیم غلام محی الدین	باب الصاد <sup>۱۲۱</sup>	صفوت <sup>۱۲۱</sup> سعادتمند خان	باب الطاء <sup>۱۲۱</sup>
طالب <sup>۱۲۱</sup> مولوی وجیہ اللہ	باب العین <sup>۱۲۱</sup>	عظیم <sup>۱۲۱</sup> نواب عظیم جاہ پٹنا	عزت <sup>۱۲۸</sup> عبد القادر خطیب
عظیم <sup>۱۲۹</sup> الدین	عاصی <sup>۱۲۹</sup> نور الدین محمد خان	عاشق <sup>۱۲۹</sup> مفتی عبدالودود	عتیق <sup>۱۳۳</sup> حکیم محمد صبغۃ اللہ خان
باب الفاء <sup>۱۳۳</sup>	فایق <sup>۱۳۳</sup> مولوی سید خیر الدین	فدا <sup>۱۳۹</sup> غلام حسین	فدوی <sup>۱۴۰</sup> کاشی پرشاد

۱۳۸ قدیرت قدرت الله خان	۱۳۶ قربنی سید ابوالحسن	باب القاف	۱۳۱ فاروق خان عالم خان بہادر
۱۵۵ کوکب محمد صادق خان	۱۵۵ کمال سید کمال الدین	کامل مولوی غلام کبریا	باب الکاف
۱۶۱ لا یق غلام دستگیر غاٹ	۱۶۰ لذتی افضل خان	باب اللامہ	۱۵۶ کوہر محمد باقر خان
۱۷۶ محفوظ محمد محفوظ خان بہادر	۱۷۵ ماجد تاج الامر ابہار	۱۶۳ مہربان مولوی سید عبدالقادر	باب المیم
۱۸۲ محمد یار خان	۱۸۲ مروت علی دل خان	۱۷۸ معجز غلام محی الدین	۱۷۷ منزوی میر مرتضیٰ
۱۸۵ مختار سید الملک بہادر	۱۸۵ مشہور سید علی محمد	۱۸۵ میر محمد شفیع	۱۸۳ میرزا محمد صالح
۱۹۱ ناسخی مولوی تراب علی	۱۹۱ نکین شرف الدین خان	باب النون	۱۸۹ منور منور رقم خان
باب الواو	۲۰۰ ناصر صفی الدین محمد خان بہادر	۱۹۸ ناظر قادر عظیم خان بہادر	۱۹۲ ناسخی مستقیم جنگ
۲۱۷ ولا سید حمید الدین	۲۱۶ والہ سید محمد موسوی	۲۱۷ ولا سید ابوطیب خان	۲۰۵ واقف مولوی میران محی الدین
۲۲۳ تاریخات اتمام	۲۲۳ تاری مولوی خواجہ حمید الدین	باب الیا	۲۱۸ واصف محمد بہدی



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خدا در انتظار حمد مایست محمد چشم بر راه شنایست

خدا مدح آفرین مصطفی بس محمد حامد حمد خدا بس

مناجاتی اگر باید بیان کرد به بدیتی هم قناعت میتوان کرد

محمد از تو میخوانم خدا را الهی از تو عشق مصطفی را

اما بعد غلام پر از لوث محمد غوث کان الله له عکس پذیر سجده

ضمیر تلامذه رحمان که نامه رفعت شان بعنوان اِنَّ مِنَ الشَّعْرِ

لِحِكْمَةٍ وَاِنَّ مِنَ الْبَيِّنَاتِ لَسِحْرًا معنون و باین گونه اشعار اعجاز بار

پیش و پس قلب صف کبریا پس شعر آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یک دستند آن همه مغز اندود در کپوستند

شاعری جز ویست از پیغمبری جا بهلا نش کفر خوانند از خری

مدون است میگردد اند که درین هنگام تذکره کلدسته کرنا تک رایق را  
 با معانی نظر ملاحظه کردم احوال بعض سخن سنج را چون کل کاغذی بویاقم یعنی  
 به پاس قومیت خلاف واقع به تحریر پرداخته و ذکر برخی از مکرر ارتباط بطم  
 قلمی ساخته لهذا حقیقت حال هر یک معنی طرازا با یازده غزل ادبی از کتاب  
 انتی بقید قلم در آوردم و دیوان کیکه همدست نشد اشعار او را از تذکره  
 مذکور برداشتم و کسانیکه بعد انتقال رایق قدم بر جاده فکر گذاشتند اسامی آنها  
 با چند غزل داخل خستاموسوم بصبح وطن گردانیدم تا عیار سخن شان به نقادان این  
 فن بونیدار گردد که سهره چیست و ناسره کیست در صورت انتخاب آن این معنی ظهور  
 نمی شود پس گوهر انصاف در صد فکف عزیزان است **بِسْ بَابِ الْاَلْفِ**

## اعظم

تخلص راقم السطور است نام اصلیش محمد غوث مخاطب به نواب و الاچا  
 امیر الہند اعظم الامر امختر الملک سراج الدوله محمد غوث خان بہا  
 بہادر جنک و سلسله نسبش من جہتہ الابسی و دو واسطہ بہ پنجاب  
 امیر المومنین خلیفہ ثانی عمر ابن الخطاب رضی اللہ عنہ منہتی می شود و از جانب  
 ام کہ صبیہ ضیاء الدولہ یادگار ضیاء الملک بہادر م حوم اند بہ نسبت و

واسطه جناب سید الشهدا امام حسین علی جدّه وعلیه الصلوٰة والسلام میر  
 بتاریخ بستان پنجم ذیحجه سنه یک هزار و دو صد و سی و نه هجر روز چهارشنبه و  
 ده ساعت متولد گشت و بعد انقضای پانزده ماه کردیم بی برداشتنش روز  
 دوم چهل جناب والد ماجد مغفور او که اکنون بحضرت رضوان مآب مشهورست ارباب  
 حکومت سندنشین ریاست نمودند و بخطاب مذکور مخاطب فرمودند مخفی نمائید  
 که ریاست الکرک کرنا تک از نواب الاجاه جنت آرامگاه به خلف الرشیدشان  
 نواب عمده الامرا بهادر مر حوم سپین برادرزاده شان نواب رحمت مآب عظیم الدوله  
 بهادر مر حوم که خلف الرشید نواب امیر الامرا بهادر مر حوم بود من بعد بغرض  
 گرامی شان نواب رضوان مآب اعظم جاه بهادر مر حوم و از ایشان بیادگار  
 شان یعنی محرابین دوستی نامه رسید در عمر هفتده سالگی کتب درسی فای  
 از سید ابوطیب خان والا سند کرده بمشق سخن می پردازد و بدامن او کلاه  
 فرود پر تو حسنت دماغ آینه را  
 خط تو ساخته سر سبز باغ آینه  
 پرست کاسه اهل صفاز باوه  
 تپی ندید که بی کس ایام آینه را  
 چو شمع روز نباشد فروغ حسن  
 بمخض دل صافم چراغ آینه را  
 کسی ز اهل صفای بردگدورت  
 که بر طرف نتوان کرد داغ آینه را

صفای قلب مجوع اعظم از غنی اصلا  
 کند غرق ندامت طبع صامن لالی را  
 نماید آب لعل تو شراب تکالی را  
 بکن از باده عشق کسی مملودل خود را  
 بود افتاده کی سایه کنج غناد ایم  
 اگر پرسد ز سرگردانیم آن شمع در بر  
 رمد از من چو آه بوهر کر تعبیر بر سیم  
 نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل کا  
 کشتی تو بیک غمزه من بی پروا  
 ای شوخ فرو هسته برخ زلف تو  
 بیمار تر اینست بجز مرک علا  
 از چاک انار است هویدا که گلشن  
 من خون شوم او بوسه ز بند کفیا  
 عکس ساق تو مگر ز دم تا شیر در آب  
 انقدر گریه نمودم بفرقت جانا

کسی بلبل نیاید بسراغ آینه را  
 زند ناخن بدل مهر مصرع شوخم هلالی را  
 گدازد زاله آسار شک دندان لالی را  
 نباشد پیش مستان جرمتی مینای خالی را  
 نباشد احتیاجی با صبا کلها قالی را  
 بگو ای دل نظر فرمای فانوس خیالی را  
 مگر در خواب دیدم چشم شوخ لا و بالی را  
 مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را  
 بدنام مکن بهر خدا مفت قضارا  
 نازل لب بر من مکن این تیره بلارا  
 دیدیم با معان نظر خوش سفارا  
 کردی تو مگر و اسحری بسند قبارا  
 اعظم تو نگر بخت خوش بر کفتارا  
 ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب  
 حال جسم شده چون بیکر تصویر در آب

میدهد جلوه بصد رنگ چو کشمیر در آب  
 نیست اصلا بکسی طاقت تقریر در آب  
 نتواند که کسی مکتب کند دیر در آب  
 یا مگر بچرخ اخضر آفتاب استاده است  
 بر رخ آینه می بینم که آب استاده است  
 شاخ سنبان با هزاران سح و تاب <sup>استاد است</sup>  
 با کمال جوش حیرت خون ناب استاده است  
 کشته جسم دیده یکسر چون جاب استاده است  
 چون جباب حیرت حسن تو آب استاده است  
 خیمه افلاک سحوب و طناب استاده است  
 رونق از روی دل گبر و مسلمان بر خاست  
 یکبیک از پی تعظیم زدن جان بر خاست  
 دود آه دلم از سینه پریشان بر خاست  
 جان محزون بلم آمد و نالان بر خاست  
 یا چون بهر سفر بر زده دامان بر خاست

عرق آلوده گل روی تو از گرمی حسن  
 گریه زار بود مذهب بر بیان عالم  
 تا کجا غوطه زنی در یم فکر اعظم  
 بر فراز سقف یارم بی نقاب استاده  
 شد معارض با تو ای شوخم مگر روز از  
 دید شاید کیس و مشکین او گاه بی باغ  
 کرده تا بسلام ای شوخ چون رنگ حنا  
 نیست معلوم که می آید بعزم دلبری  
 بر نتابد تاب دیدار تو ای یوسف جمال  
 بهمت اعظم ندارد تکیه بر کس چون علی  
 شب چو از محفل آن شمع شستان برخاست  
 از پی سیر چو آن سر و خرامان برخاست  
 تا فرو هشت بر رخ زلف خود آن جوهر  
 حالت ماجر تو ای شوخ چه پرسی از من  
 کشته باشی بخدا واقف عالم اعظم

زلف یارم برویش افتاده است  
 از سواد جنون چگونه روم  
 چون کتان نیت طاو و سلم  
 اهل جوهر بنخ جان ببرند  
 بر سر خوان چهره نمکین  
 ابروش بهر مشق خوزری  
 الامان الامان بگو اعظم  
 چنان که اخت مرا عشق نوجوانی <sup>چند</sup>  
 ز سینه چاکلی گلها مرا یقین گرد  
 براه صعب گذار تو امی سیحادم  
 اگر چه کاست چو تار ستار بجز تو ام  
 خوش آن زمان بود اعظم که از کمال <sup>ششاط</sup>  
 کشت تا چشم او شراب فروش  
 تا دم گشت تشنه دیدار  
 بسکه گریم بشوق گلروئی

بنکر این موبراتش افتاده است  
 بخدا کین زمین خوش افتاده است  
 بسکه روی تو بهوش افتاده است  
 زر فکرم چه بغیش افتاده است  
 خال رویش نکشش افتاده است  
 چون کمان در کشاکش افتاده است  
 چشم او سخت میکشش افتاده است  
 که مانده است چو تصویر سخوانی چند  
 که رفته اند درین باغ ظالمانی چند  
 فتاده اند چو من خسته نیم جانی چند  
 ولی بیاد تو آرم برون فغانی چند  
 شوند جمع بیک جای هم زبانی چند  
 شد دل خسته ام کباب فروش  
 دیده من شده است آبروش  
 طفل اشکم بود کلاب فروش

از پیشوقت ای سیحانم  
 اعظم جمله گوهر پیری است  
 از پی صید تو صیاد شکاری دارم  
 زود آساده سپا پسر شوخ مرا  
 گذری بر سبالین من بجات  
 بزنا بد دل من منت گیر شن  
 بسکه قلیان صفت از آتش عشقش  
 شب که در محفل وصل تو قدح نوشیدم  
 هستم اندر گرو حضرت غوث اعظم  
 کشتی تو بیکتیر ادا شست تو بوم  
 و اسوختم از آتش جانسوز فرات  
 شد رشک ارم دامن صحر از شرکم  
 آموخت ز تو پیر فلک فتنه طرازی  
 کردی تو بیک لمح گذر از دل اعظم  
 بنض جانم شد اضطرار فروش  
 که بود صبح آفتاب فروش  
 یعنی آهوی دل خود بیکتیر دارم  
 اندکی با تو من غمزه کاری دارم  
 نقد جان بر کف لب به ز شاردی دارم  
 از کل داغ جو طواسن بهاری دارم  
 دست در کار و دل خود سویاری دارم  
 بوسه از لب میگون که خماری دارم  
 چه خطر از فلک کنون که حصار دارم  
 بردی دل محزون مراد دست تو بوم  
 تا سرمه صفت چشم مسیت تو بوم  
 که پای و گهی دست خنابست تو بوم  
 ای طفل بر آشوب قدسیت تو بوم  
 ای تیر جگر دوزنگه جبت تو بوم

آگاه

تخلص مولانا محمد باقر نایطی شافعی ایلیوریست مولد اجداد پدری و مادرش  
 دارالسر و بیجاپور و موطن و منشای او محروسه ایلیورتبارنج چهاردهم محرم الحرام  
 سنه الف و مائه و ثمانیه و خمین از مکنم بجلوه ظهوریست و در سن بیست و یک سالگی  
 ختم قرآن شریف فراغت یافت و کتب متداوله از گلستانا تحفه العرا  
 نزدیک عم خود تحصیل کرد درین عرصه دیباچه سکندرنامه عنوان قرآن السعد  
 بخدمت مرشدش حضرت سید ابوالحسن قرنی و یلیور قدس سره قراءت نموده  
 بکتابت زیان نش فیضی هم رسانیده و دو ثلث مصباح و یک جزو ضو بجناب مولی  
 رحمة الله علیه استفادہ فرموده با وجود این همه قلت استعداد ابواب فیوض  
 الہی جل شانہ برودش بخشدی گشوده که بدرس و تدریس کتب جمیع علوم قادر  
 گشت علمش و هبی بود چه کبش معلوم چنانچه در ہندی خود میفرماید  
 میراعلم بیشک خداداد ہے معلم کے منت سے آزاد ہے  
 کثرت تصانیف عربی و فارسی ہندی قریب پنجاہ ہزار و شش صد بیت در  
 فنون شتی مواہیر شہادت است بر محض این دعوی از فیض شمس ایام دم  
 این یار بجال رسیدند و بہرہ وافر اند و خند الحاصل در او اخر عمر در سلک  
 مصاحبان حضرت امیر الامراء الملک بہادر منسلک بودند و استغنائی ذاتی

بحدی داشت که روز ولادت حضرت رحمت مآب علیه الرحمة والرضوان تاریخ  
 تولدش فکر کرده بحضرت معز گذرانیده بعد ملاحظه به بسط تمام فرمودند که شمار از  
 جایزه معقول سرفراز خواهم نمود بجز داصغای این سخن جزا شش بر آشفست و کاغذ بنا  
 تاریخ پیشین بهادر معز چاک نمود و گفت که این سخن از انجناب بسیار عجیب است که  
 مراد بر که شعرا داخل فرمودند و چهاردهم ماه ذیحجه سنه الف و مائتین و  
 بجزی کریبان قبای مستعار هستی درید حضرت و الا تاریخ انتقالش چنین یافته

چو خست از در دنیا بست آگاه در غیا و اد رینا و اد رینا

پی تاریخ آن از درد جانکاه نمودم بحسب فکر و الا

بکفقا از سرماتم سروشم فاهکاتم اهکاتم اهکاتم

بحر موج طبع و قادتش چنان موج میزند

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا

خیال بروی که در سینه آتش افزا <sup>ست</sup> که چون قید برافروخت استخوان مرا

تپ دلم نتواند نوشت خامه مگر زبان شعله کند شرح داستان مرا

خیال آن کف ز کین چو نیجه مر جان کند بهر تو مژگان خون چکان مرا

براه عشق تو بگذشته ام چنان از خود که تنگ و نام نیابد در نشان مرا

چو دود آه فنادم به بیچ و تاب هنوز  
 بسوز سینه عبث تا که میکنم آگاه  
 بدل از شعله عشق تو شمع روشن <sup>امشب</sup>  
 نلکبجی در قبا چون غنچه دل از جوش بالید  
 سهر خود گیر ای زاهد اگر خواهی سر خود  
 کدامی شمع رو باشد نهان در برده چشم  
 بر غم زاهدان خشک مغز از فیض میخوار  
 ز بسکه آتش بجز تو چون شهرم سوخت  
 ز شعله ریزی سوز دلم چه میبوسی  
 شب فراق تو مانند کاغذ گلریز  
 برنگ غنچه شاخ بریده دل تنگم  
 طیب با تش حسرت دلم پسند آسا  
 ز داغها پر طاووس شد سر پایم  
 چگونه دم زند آگاه چون کلیم آسا  
 مزن به پیش حریفان عشق دم گستاخ

بحال من نظری نیست دلستان ما  
 چون نیست میچ اثر در دلش فغان ما  
 هوای سینه ام تا با چو دایم <sup>امشب</sup>  
 که در آغوش من آن ماه گل به <sup>امشب</sup>  
 که اندر بزم رندان شور بشکن <sup>امشب</sup>  
 که فانوس خیالش کو به اشک <sup>امشب</sup>  
 ز لای باده آگاه خزین تر <sup>امشب</sup>  
 بیا بگرد تو گردم که انتظار <sup>امشب</sup>  
 که از حرارت غم چشم اشکبار <sup>امشب</sup>  
 تراوش مژه ای جان تن نزار <sup>امشب</sup>  
 که داغ آن گل رعنا به نوبهار <sup>امشب</sup>  
 ندانم از تپ عشقت چه اضطراب <sup>امشب</sup>  
 فلک لشعله هجران هزار بار <sup>امشب</sup>  
 فراق بمنبفسان جان سقراط <sup>امشب</sup>  
 منه به بزم ز خود رفتگان قدم <sup>امشب</sup> گستاخ

بچشم کم نگری برخواطرای سالک  
 به کارگاه تجلی نیافت راه قصور  
 به پیش آنکه بود در لباس فقر غنی  
 بسوی میکرده دارد صفای جان آگاه  
 دل آینه جلوه یار است به بینید  
 کل کرد کل سبب گلشن وحدت  
 از مشت کلی شعله طوست نمایان  
 آن حسن دل آرا چه بود که خط و خاشاک  
 از حضرت وصلش همه ذرات چون فلک  
 از خویش گذشتیم و قدامت بجزیرت  
 خون میچکد از ناله آگاه در روش  
 رفت عمرم همه بر باد بغمخواری دل  
 چه عجب ز کس محمود تو که کلکون است  
 جنبشی ای اثر ناله که در راه غمش  
 نم خجلت شده از دیده تراود پس از

چهر است جان تو با طایف حرم گستاخ  
 مشو چشم خطابین به پیش و کم گستاخ  
 مشو کبکرت کج ز رو درم گستاخ  
 مکن قیاس سفالشن بجام جم گستاخ  
 در غنچه افسرده بنهار است به بینید  
 یعنی سر منصور بدار است به بینید  
 نور عجبی در چه غبار است به بینید  
 آفاق پر از نقش و نگار است به بینید  
 خمیازه کش شوق کنار است به بینید  
 ما را بچه مشکل سر و کار نیست به بینید  
 از ناوک جو که فکار است به بینید  
 بوی عیسی نشیندم به هواداری دل  
 مژرات چون رنگ گل گشت ز خونخواری دل  
 پای در کل چو شکم زگر انباری دل  
 بسکه ترا مده از بی اثری زاری دل

دای بروحشت و تنهائی و بیچارگیش  
 شد لعشوق تو چو طاووس سر پایم  
 سخت و امانده ام آگاه بجزیرت کلیم  
 کدامی شمع رو کلن میرشد گرم آغوشم  
 چسان منم کند از می فقیه شهر حیرانم  
 نوای خارج آهنکت دهد در سرم تا کی  
 بود از فیض حسنت طبع من رشک چین  
 حریفان از دم پیر مغان در یوزه بهت  
 سرم از گردش چشم کسی کیفیتی دارد  
 دل برق است داغ از جان بریانی که من  
 ازان شود ملا بسکه بردل خورد پیکانها  
 چه پرسی از هجوم نارساینها تقصیرم  
 بود شعر دقیقم رشته دازلف طناز  
 نگاهم از سرشک لاله کون کلدسته می بند  
 برهن باده دارم خرقة و سجاده چون دستار

کز فغان نیز نیاید لعنانی در می دل  
 آه از چشم شرر بار و سگیه می دل  
 گریه بزخوش کنم یا بگریه قناری دل  
 که از گلرزی حسنش چو چشم خویش کلیم  
 که از لعل کسی بی ساغر و خنجر می تویم  
 من از نصح تو ای ناصح چو مینا پند بگویم  
 ز فکر آن دهن چون غنچه افسرده خاموشم  
 که ریش محسب افتد بدست زنده می گویم  
 بصهبسا درگاه کی مایل شود بهوشم  
 رک ابراز حیا پیچد مژگانی که من دارم  
 نکلستود آه زخم نمایانی که من دارم  
 ندامت میطپد از شرم عیسانی که من دارم  
 کنیدا از موقلم تحریر دیوانی که من دارم  
 زخون نشو و نمادارد گلستانی که من دارم  
 بخدا شد بجا شد صرف سامانی که من دارم

زحیرت خار در پادریا بانی که من ام  
 میرد از خویش چون سیاب ستر پای من  
 همچو سنبلیله چبادارد بخودر کهای من  
 نور صهبای عجب می تابد از مینای من  
 صد جو مجنون همچو طفل اشک در صورهای من  
 گر چشای محبت یک جرعه از صهبای من  
 در رهت چون نقش با آه فلکهای من  
 صبح پور از طبع چمن آرای من  
 که میسوزد چو مجمر سینه ام از فکر کیدی من  
 نفس دزدد بخود صور قیامت که کشم من  
 چراغان کرده ام در دل ز داغ شوخی من  
 ز همد دیده غم دیده طفل اشک در خوی من  
 نه دزدد تا صبا از عنبر لزان او بوی من  
 که کرد اندر باری ز پهلوی بی پهلوی من  
 تلاش عجز هم میخواست اینجا ز در بازوی من

مهر آگاه از گشت گیهایم که شد مجنون  
 شد کدامی جلوه را آینه دار اعضای من  
 هر دم از سرتابی کیسوی عنبر بوی او  
 شعله حسن بری گرددم خجالت ز شرم  
 از جنون من چه میسر سی که غلطد هر طرف  
 بی گمان شوئی کتاب احتساب از لای من  
 نار ساینهای نخت پست من نگر که  
 در سواد ظلمت آباد پیش آگاه تافت  
 ز دود آیم امشب هر دم آید بوی شوئی  
 بسردام ز سودای نگاهش شو صد شرم  
 خدا را فرصتی ای صرصر آیم که من امشب  
 دود در کوچهای تار دامن دگر یابم  
 بگردش چشم از تار نکه صد پرده می بندد  
 کباب آتش سحر تو ام از شوق ممنوم  
 کجا غافل شود آگاه بسنگم که میگوئی

طلب از پیر معانی می کاوسی      مشنوفتوی زاهد که بود ساوسی  
 شد الحمد که از غمزه تو بادل تنگ      لب سو فار خدنگ تو کند جابوسی  
 تا تو در پرده چشم نکشی گریهها      داشت در کف مژه ام مروحه طوسی  
 غمزه شوخ ترا هست اشارات فتوی      شرح این بهزنده رازی کند ذنی طوسی  
 شعله دارم بسراز مغیبه باده فرو      به نفس ناله ام آگاه کند نا قوسی

## انور

تخلص نورالدین محمد خان بهادر بن عبدالمعالی خان بهادر گویا پاموسی است  
 من بعد در دیوان ثانی خود دل اختیار کرد و این عبدالمعالی خان نبیره بلاواسطه  
 نواب شهید انورالدینجان علیه الرحمة والغفران میشود در ابتدای حال از بیگانه  
 نواب والا جاه بفوجداری نیلور مامور شده کوشی فرس برد و بعد چند سبب کشتن  
 عامل آنجا را که نیکتا چلم نام داشت معزول گشته به پاداش آن مجبور شد  
 و در مدت حبس بحفظ کلام الله پرداخت و پس از عفو جریمه مذکور گرت ثانی  
 از خدمت فوجداری نیلور و پلنار و ونگول سر بلندی یافت آخر حال بعد از  
 عمده الامرا بهادر سنه الف و مائتین و عشر صوبه دار محمد پور عرف ارکات کرد  
 و بعد یک سال و چند ماه معزول شده بمدراس رسید قرین این حال مستلابعا

سل و دق گردید و بهمین مرض جان را بجان آفرین سپرد روزی نواب والا جا

جنت آرامگاه دمان او را در جایزه این رباعی مستزاد که

از نقد بقاییکه عطا کرد ترا رب الاربابا کردی هفتاد صر در راه خدا با صد و ثواب

از وعده ایزدی که یک رباعی ده می بخشید همفصد حق است بعد از آن عطا و هوای

مملو از گوهر گرگان بهافرمود باین سرفرازی پایه اعتبارش

افزود نوای افکارش بدین گونه دل ربائی میکند

طیید نهایی دل می آرد از عشرت تو اینجا مگر قربان شدن باشد مبارک باد عید اینجا

کشد مانی اگر تصویر او در خون خود غلطد که رنگ پان او از خون دل باید کشید اینجا

رسای ناله خود پیش زلفش عرض میکردم حیا در زیر رخسید و گفت آری سید اینجا

مگر آتشنگای از پی نخچیر می آید که چون بسمن بصحن بهر دلی برقی طیید اینجا

چه غافل خفته انور سحر شد بسببیکه عالم زبیداد بنا گوش کس میانهادرید اینجا

مباد شعله زدن آتش عتاب ترا بس است بهر چکیدن خاکباب ترا

چگونه نقش دو ابروی تو روز خیا نوشته ایم بدل فرد انتخاب ترا

ترا بسینه صد چاک الفت است ای زلف برنگشانه رسیدیم سچ و تاب ترا

عجب چرا عرق چهره بر زمین ریزی که کشیده ساختم از داغ دل کلاب ترا

بخواب شوخ پر زلا دیدم انور  
 باله بخولیش حسن تو از زیور حیا  
 کردم نگاه گوشه چشم تو انتخاب  
 مستی شهر بخمر من شمرش کجا کند  
 رخصت نمیدهد که به بینی لبوی من  
 جان در لباس غنچه بود در جاکل  
 کرد چمن بخنده لب یار و اشود  
 او از ستم گرفته من از شکو ها مجمل  
 کی رود بر باد سوز ناله های غنایب  
 برک کل را بی نیاز از منت شبنم نمود  
 عشق داند آنچه با ما خوی نازک میکند  
 بعد مدتها من پروانه همدستان شدیم  
 خوشتر از کلبانک می آید فغانم یار  
 در چمن انور مرا تکلیف نالیدن مکن  
 دشت سودا ز کربلا چه کم است  
 جنون ازان شده تعبیر رنگ خواب ترا  
 این لاله آب میخورد از کوش حیا  
 دیدم بچشم گرچه دو صد دفتر حیا  
 حسنش شراب میزند از ساغر حیا  
 پر نازک است ملت پیغمبر حیا  
 یعنی دمان و عارض تو در بر حیا  
 شبنم بچشم غنچه شود گوهر حیا  
 انور بزن زیاده شر بر سر حیا  
 کل کریبان چاک آید از هوای غنایب  
 عاقبت در کار کل شد کیره های غنایب  
 هر رک کل میشود خاری بی پای غنایب  
 ای طپید نهیای دل خالیست جان غنایب  
 کوش کل باز است از بهر نوای غنایب  
 ورنه کیر دامنش گلشن برای غنایب  
 غمزه از ناوک حفا چه کم است

خرم میدهد ز مقدم تو  
 تهمت خون چرانی بر تیغ  
 دیت کشتگان لب بدست  
 ستم از تیغ هند می لاند  
 هر که زلف تو دید می گوید  
 غم دیگر چه میخوری انور  
 تیر تو آمد بدل منزل خود جان گذاشت  
 موی میان صنم رشته جمعیت است  
 ناوک دلدوز او چون بس راه بود  
 بر سر داغم در تاجچه ستمها رسد  
 در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار  
 برد نسیم سحر از کل رویت خیر  
 انور نادان مگو عشق شر زرد بدل  
 هر چند بحسن تو نباید انگشت  
 یا طره آتش بسر شمع طراز است

پیش سینه از صبا چه کم است  
 آخرای جانمن ادا چه کم است  
 بوسه آخر ز خون بها چه کم است  
 خم ابروی یار ما چه کم است  
 یارب این طالع رسا چه کم است  
 ماتم آل مصطفی چه کم است  
 طاقت جهان نداشت خانه بهمان گذاشت  
 کاکل آشفته را از چه پریشان گذاشت  
 درد دل ما یاد کار داغ نمایان گذاشت  
 غمزه اش الماس ریخت خنده نمکدان گذاشت  
 عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت  
 رفت ز خود عند لیب گل بگلستان گذاشت  
 برق بجز من نکند شعله بسامان گذاشت  
 ناخن زن دل چیست همین خنجر انگشت  
 یار نک حنا بسته چمن بر سر انگشت

در پنجه تو گشت نهبان منک جبینم  
 کلجوش بود رنگ حنا در عوض خون  
 انور چه غم از حشر که در پنجه ایمان  
 تیغ ابرو کشیده می آید  
 بهر تعظیم یار ما ز عدم  
 سینه از بسکه وحشت آباد  
 چه ستم ما ست در سر کوشش  
 نشتر غمزه داغ می ریزد  
 قاصد کشور چنون خیر است  
 بار عشقی مگر کشید انور  
 صد گلش عشقم بکنار است بنید  
 چشم و نکه زلف کرو خواسته از هم  
 تواره صحران شود وحشی عشقش  
 آتش نگیم مایل کلکشت بهار است  
 یک حش طرب چشمک صد گونه عذاب است  
 این خاتم ز نیست ترا زیور انگشت  
 کرد در رک جانم شکنندش ترا انگشت  
 فواره الطاف بود بر سر انگشت  
 زلف دامی است چیده می آید  
 سرو قامت کشیده می آید  
 طفل اشکم میدهد می آید  
 رنگ عاشق پریده می آید  
 از دلیم پرس دیده می آید  
 نامه اش رسیده می آید  
 بید مجنون خمیده می آید  
 داغم چه قدر تازه بهار است بنید  
 دل بردن ما نیز چه کار است بنید  
 هر حلقه آن زلف حصار است بنید  
 گلش همه یک مشت شرارت است بنید  
 کل پیش نظر آینه دار است بنید

پازیر که در حلقه مار است بر مینید  
 با کردش دامن سرو کار است مینید  
 بهار گلشن رضوان شود جامی که من دارم  
 بچشم گر خرامد نازک اندامی که من دارم  
 بهار جوشن بیابانی است آرامی که من دارم  
 ندارد میچک آغاز و انجامی که من دارم  
 چه دانی ای ستمگر وحشت شامی که من دارم  
 کنم انور چسبان ابلاغ پیغامی که من دارم  
 رم از من وحشت از من دشت از من کوهستان  
 نگاه آتش انگیز از تو آه شعله بار از من  
 غم از من بچه از من بیه از من اختیار از من  
 نمیدانم چرا از زده دل کشته است بار از من  
 کل از تو سنبلی از تو عنده لب و لاله از من  
 تعجب نیست گر رشک خزان کرد دیهار از من

جای سخن خم زلف چه عشاق نواز است  
 آواره شود کردل سوزنده عجب نیست  
 فتدگر عکس روی سرو کلفامی که من دارم  
 نگاه مردمک را خوشتر از رنگ بهار آید  
 طپیدم آنقدر تا که ز طپش و اما نده اعصاب  
 سخت از آتش رخسار و آخر از سخا  
 ز لب رخخانه در چشم غم الان کرده ام  
 کبوتر بال و پر ریزد ز سوز نامه رازم  
 چو گشت آن ز کس مست نکه طاشکار از من  
 نیاز و ناز با هم آفت جان است عاشق را  
 ز توییجا است زاهد شکوه چاک کریبانم  
 بلا کردن حسنش کرده ام جانی و ایمانی  
 طرف گشتم ز فیض ناله و دل با تو در ز  
 در آغوش نکه دارم کل رخسار او انور

آنست

تخلص حکیم شرف الدین علیخان باید کار مبارز الدین نایطی است مولدش لکد کربک  
 است و هم در اینجا حیثیتی در شعرو فن طبابت پیدا کرد آخر حال طرفداری هونی شتاب  
 در زمره ملازمین نواب شجاع الملک پیوست و بعد از چندی از خطاب خانان ممتاز  
 کشت و تادم و اسپین در اینجا سنگ بر موزه انداخت تباریخ دوم شهر ذی حجه الف  
 و ماتین و اربع خیر باد جبهان فانی گفت ایاتیکه بنظر در آمده هدیه صا طبعاً مینماید  
 نیاز آماده ام تا اینقدر مانا زاد ام  
 بسازی سراپا حشر فریادم چه می پر سی  
 دلم آینه ام صورت پرستم حیرتم حیر  
 من آن صیدم که باج از مرغ بسجای زندگام  
 نه جام از شیشه میدم نه می از نشه می هم  
 همان یک جلوه اندر کعبه و دیرست مشهورم  
 سبک روح هوا آن چمن و کشته ام آشت  
 نظاره محو جلوه جانانه می رسم  
 دیوانه ام ز سیر پر چخانه می رسم  
 ز نار بند سبزه صد دانه می رسم  
 حیرت نصیب نرگس ستانه می رسم  
 شیخ و بر بهمن از حرم دیر تر در  
 هرگز بسوی من نکهی آشنا نکرد

قذیل کعبه کسب فروغ از دل کند  
آتش پرست سنگ صنم خانه میم

آنست جواب آنغزل الفت <sup>تکلف</sup> آنکه  
اعجاز مست ز کس ستانه میم

## امتیاز

تخلص میه محسن است نثر بر طرز مزایا بیدل علیه الرحمه تحریر میساخته و آخر حال در کوشش  
انزو اطرح توطن انداخت اکثری را از فیض تعلیم شهبه یاب فرمود و در سنه یک هزار  
ویکصد و نود و یک هشتاد و نه جهان فانی را پدر و نمود من اشعاره  
از عدم رنگین کفن گردیده می آید بود غنچه میدارد مکر در سینه پیکان ترا  
حسن شوخ اینه ناب رطاق ترکان حیده ای چمن طبعان نکه را دسته بند کل کند

## امیر

تخلص میه محمد خان خلف الصدق فضل الله خان جاگیر دار تمیست و تمی کینه  
ایست از توابع محمد پور که بفاصله سه کروه جنوب رویه آن واقع است نیال  
وجودش سر کشیده کلشن این دیار و بغایت زیبا منظر و اخلاق شعار بود  
او اخر عمر قصیده را به مدح چین خلیج خان بهادر آصف جاه که مطلع اش اینست  
زهی فروغ جمال تو رشک مشعل طو ز ساعدت یه بیضادر آستین مسطو  
گذرانیده بصله آن خصت حرین الشریفین زاد بها الله تعالی شرفا

و تعظیماً است دعا نمود من نتایج افکاره  
 سحر گفت این سخن آئینه پوشد صابرنم  
 که جان شد تیره از آمیزش این عالم و تنم  
 نه طفل بی زبان تنها ز فیض صد گویش  
 گو ای داد بر پاکی یوسف چاک دامنم  
 ادب مهریت بر لب و نه با عیسی  
 که در چشم تجرد مشربان خاریست سوزنم  
 قطع کردن از علایق کار شمشیر است  
 در گذر از هر چه آید شیوه تیر است و من  
 جام می را آب می سازد لب می کون تو  
 گل ندارد رنگ پیش عارض کلکون تو  
 از پرده بادام و زبرک کل ز کس  
 کردم بشهید ان نگاهت کفنی طرح  
 بصرای طلبت هر تشنه لب سر چشمه بتو  
 من و چاه ز نخدانی و خضر و آب حیوانی

## آگاه

تخلص علی رضا خان بهادر ضیاء الدوله نایطیست که از روسای قوم نایطه  
 و کبیر پور حسین دوست خان بهادر شمس الدوله عرف چند اصوات تعلیم شعری  
 شکسته از سید عبدالقادر عزت گرفته و در بزل و سخا و شجاعت مشهور آفاق گشته  
 بعد بر بی ریاست خویش نزد حیدر علی خان رفته بهمه بخشیمگی مامور گردید  
 روزی در کهداشت سواران نشسته بود که از جمیع سواران سپاهی بر پا بود  
 شده پیش او آمد بهادر مذکور او را نامنظور ساخته گفت که اسپ تو یابوست

سپاهی مذکور جواب داد که هرگاه نواب از مرتبه خود تنزل کرده نجشی شود اسپه  
 یا پوشدن چه مانع بجز اصفای این سخن غیرت آستینش کشیده کشان کشان  
 طرف مرسته و آری برد و از بهاؤ که از پیشوایان مرسته بود لگ سوار ملک گرفته  
 برای استخلاص ملک کرناک متوجه کشت لیکن در اول منزل شادی می کرد بعضی  
 گویند که سردار مرسته مذکور او را تسلی تمام داده جاگیری بقدر احتیاج مقرر است بود در این  
 پیک اجل را بیک گفت و خاتم نایش همچنان در دل شکست از افکار اوست  
 از دهر آنچه حاصل اسباب کرده ایم قصر بلند بره سیلاب کرده ایم  
 بهفتاد و دولت آشنا شد طبع آزاد چراغ محفل آئینه ام حسن پرزاد

## اختراعی

تخلص محمد محترم خان که جد بلا واسطه محمد باقر نایب طی مخاطب محترم خان حال  
 ویزنه نواب مرتضی خان داماد باقر علیخان بوده و مرتضی خان باقر علیخان هر دو قلع دار  
 ایلو بودند و مرتضی خان تا شش ماه صوبه باری ایگات نموده اختراعی از امر ایان عالمگیر  
 بمنصب پنجماری سر بلند داشت در اواخر حال در جنگ اعظم شاه با بهادر شاه که  
 سنه یک هزار و یکصد بوقوع آمده در آن میان کشته شد این یکی در اوست  
 اختراعی سر بسرنشست لغش عافیت با مسیحا در سازد خاطر از ادا

# احقر

تخلص نظام الدین پسرید عبدالقادر خوشنویس مومست در سنه کهنه <sup>صد</sup>  
 تولد یافته تعلیم فرخ خوشنویسی و نقاشی از والد خود گرفته و کتب فارسی از اکا  
 و معجز نامی و اظفری خوانده و مشق سخن نیز از ایشان کرده بیست سال میشود  
 بلکه طبع او رفته نزد راجه رام راج بهادر شمشیر جنگ بجز مشقش گری نوکر  
 شده و نظام الانشا و دیوان فارسی و هندی ترتیب داده من افکاره  
 آلهی خرمی ده باغ امید دل مارا  
 ز عصیان جمع کردم صد هزاران <sup>خزغلت</sup>  
 عروج نشأه اعزاز و فخر ما بودیار  
 ز جان بازی ما پروانه بال خویش <sup>مندی</sup>  
 بتنگ آمد دل از صحرانوردیها بلو <sup>احقر</sup>  
 میل تقوی کی شود ناصح <sup>مستانه</sup> من را  
 نشأه صهبای عشقش سرخوشم <sup>مدام</sup> دارد  
 آتشین آئینه باشد دیده حیران <sup>من</sup>  
 رفت دل از سینه ام تا عشق منزل <sup>راست</sup> کرد

بزنگ غنچه بکشا از نسیمی مشکل مارا  
 ز برقی پاک برداری همه این حاصل مارا  
 غبار کوی جانان گر کنی مشت کل مارا  
 بکن با شمع روی خویش روشن <sup>مجل</sup> مارا  
 بکش ای ساربان در کوی جانان <sup>مجل</sup> مارا  
 خوشه انگور دامن سبزه صد دانه را  
 هیچ حرمت نیست پیشم شیشه و پیانه  
 سوخت دل تا دیده ام مهر رخ جانانه  
 این عجب جهان که بیرون کرد حساب <sup>خانه</sup> را

احقر باری ز چو شک کم همت مباح  
 اشک خرم از بهاری دیگر است  
 کو که باشم از جنون بدنام دهر  
 درد جو رشن بر دلم چندان نبود  
 در کلستان جهان زردار را  
 منع احقر را مکن گاهی ز عشق  
 اشک خونام بدامان خوش نگاری <sup>میکند</sup>  
 منکب میشک بود در بندگان بوی ترا  
 بزخمید نهایی ابروی تبار غافل مباح  
 سرفرازی میکند مانند مینا در جهان  
 احقر اشو چونم لبکه شهرت یافته  
 روشن دلی چو شمع بود با کریستن  
 در بزم دهر خنده چو ساغر نشد <sup>بضیب</sup>  
 از آب اشک نخل مرا تا زکی بود  
 از بعد مدتی شده یارم دو چار لیک  
 زلف او از سینه چاکبها است حاصل شایه <sup>نهر</sup>  
 دود آه از شراری دیگر است  
 نزد جانان اعتباری دیگر است  
 دوری او آه باری دیگر است  
 همچو گل عز و وقاری دیگر است  
 ناصحا او را نکاری دیگر است  
 رشک از چشم ترم ابر بهاری <sup>میکند</sup>  
 کیش خود هر کس که دایم خاکساری <sup>میکند</sup>  
 هست این تعنی که هر یک زخم کاری <sup>میکند</sup>  
 دایما با دختر زهر که یاری <sup>میکند</sup>  
 کز تنگک افلاک بر من سنگ باری <sup>میکند</sup>  
 لازم بود مرا از تمنای کریستن  
 در قنتم شده است چو مینا کریستن  
 چون شمع زندگی است مرا تا کریستن  
 بیبهات گشت سیر تماشا کریستن

احقر مراد چو قول حیاتیمست آرزو تنها شستن از تو و تنها گریستن

## ابجدی

تخلص میر اسماعیل خان که استاد نواب عمده الامرا بهادری در موم بود فیض نظر  
استعداد اکثر مردم ایندیار افزود بعد اتمام انونامه نواب الاجاه جنت آرا مکار  
اورا بزنجید مبلغ شش هزار و هفت صد روپیه که همگش برآمد آنرا با خلاص  
چند اورا مرحمت فرمود و بتاریخ ششم ربیع الاخری سنه الف و ثمان و تسعمائیه  
از خطاب ملک الشعرائی سر فراز گشت شعرش ساده بطرز تقدیم این متن تاریخ حکاوه

از روضه قدس است بهار چمن ما	در کشور عشق است همیشه وطن ما
زان بافته اند از رک کل پیرین ما	ما بلبل عشقیم درین گلشن رنگین
شاید که در آید بت سیمین بدن ما	دستک بر سینه زند دل ز طپیدن
خونی که بجوش است نهان در کفن ما	چون لاله کره بسته کند کل ز مزام
چون شعله زند شعله بفانوس تن ما	آن آتش عشقش که تپد دل تراوست
روشن ز رخ یار شود ابخمن ما	زین گونه اگر ابجدی باشد چه خوش
بچو شبم از بساط خاک بردارم ترا	گفت دلبر آفتابم من نیازم ترا
جان اگر خواهی در غم نیست سپارم ترا	بگذر از دل کان زان تست از ایجادم ترا

هر کجا از ناز ای سر و خرامان بگذری  
 گز نگاه لطف از راه توجه میکنی  
 تا بود جان در بدن دست من <sup>دانا</sup> دانا تو  
 پیش صایب بے محابا گفت اورا ایجدی  
 ای حسن تو جلوه سحر ما  
 مژگان تو چون سنان خونریز  
 تا دست تو در کمان در آید  
 یک چشم تو صد هزار جاو  
 آشفته زلف مشکسایت  
 زین زندگی دوروزه آخر  
 شد ایجدی از جفای ظالم  
 دل چرا غلطه بخون اینک <sup>عجب</sup> سدیدار  
 یار در بر خضر بر سر من ز <sup>بستی</sup> بستی بجز  
 ناز کردن جان گرفتن این <sup>اداست</sup> رسم خور  
 سر و در کل از خجالت کبک سرگردان  
 سر بینالت هم چون سایه نگذارم ترا  
 مهربان و مشفق و فیاض نپدارم ترا  
 ماه کنگان هم شوی از جان خریدارم ترا  
 آرزو دارم که در آغوش تنگ آرم ترا  
 وی روی تو قبله نظر ما  
 بر قلب ز نندیشتر ما  
 شد تیر تر اسپر جگر ما  
 یک دید تو برق صد نظر ما  
 کشته وادی خطر ما  
 حاصل کرد دید درد سر ما  
 آواره غربت سفر ما  
 چون مه دو هفته با صد جلوه دلیر <sup>عجب</sup> از  
 حیرتی دارم چه خواهد بود این کار <sup>عجب</sup> عجیب  
 شاید این طرح در کرباشد بسر <sup>عجب</sup> کار عجیب  
 ای سرت کردم چه جادو نیست <sup>عجب</sup> ز قیامت

بوسه برپایش زدن آسان نباشد ابجدی  
 توبه امشب بزم یا شکست  
 آب و تاب عذار کلکونش  
 از سر دست داد دولت وصل  
 آب بخیل بسته مرادم را  
 نازخون ریز کلبه ان فرنگ  
 کو هر ورع سالبای دراز  
 ابجدی رونق دل ما را  
 از سود چشم او وصف کحل باید نوشت  
 شد رقیب تیره دل از درد حسرت کنده  
 از فروغ چهره روشن ضمیران چون  
 ابجدی هر مصرع ما هست لختی از جگر  
 چرخ برین حیات دوروزه باکداشت  
 ظاهر نشد که راقم تقدیر کاینات  
 هر چند ماند شاهد کنعان بحسب مصرع  
 از سر خلخال دهنستیم دشوار عجیب  
 عجد در موسم بهار شکست  
 زنگ بر روی لاله زار شکست  
 خار در چشم انتظار شکست  
 تابش چهره نکار شکست  
 جلوه در چشم اشکبار شکست  
 از بتان شراب خوار شکست  
 طره زلف تابدار شکست  
 از لب شیرین او ذکر غسل باید نوشت  
 نسخه داروش بر ورق بصل باید نوشت  
 آیتی در دفتر حسن عمل باید نوشت  
 بر بیاض صبح محشر این غزل باید نوشت  
 عمر ابد بوارش آب بقا کداشت  
 بر مشت خاک بنده مسکین جهان کداشت  
 کارش بجای شد که جهان سپا کداشت

بارگران در درمن خسته دل فلک  
 برداشت لیک زور به پشت دو ناله  
 گرفت زیر خاک دکن بجدی غم  
 جانرا بریر پای شه کربلا کدشت  
 صیاد عشق با من بیدل چه کار کرد  
 مرغ دلم بزلف پریشان شکار کرد  
 بیمارستم که طبیبم دواد به  
 سحر جمال ماه رخى بقرار کرد  
 از جوش فخر بود غروری لبیرا  
 آن حسن دلفریب تو بی اعتبار کرد  
 منصور را بنود در هیچ اعتبار  
 افشای راز یار سرا و بد ار کرد  
 که عاصی است ابجدی اما صدق دل  
 در چشم خاک راه شه ذوالفقار کرد  
 بیا و صاف و مصفا کن آستانه دل  
 که هست خواهش دنیا بغبار خانه دل  
 کشینج بر اوج فلک زرعینما  
 هر آنچه کاشت درین گشت ناردانه دل  
 ز گلک مانی تقدیر آنچه شد ظاهر  
 نمود نقش بن در نیکار خانه دل  
 بوات در نق بهر کس ز آسمان آید  
 برات قسمت ما هست بزخرانه دل  
 خوش است ابجدی انگس که در سحر کاه  
 کشیدله مستانه بر ترانه دل  
 ناله جوشش شورش دیوانه زنجیر است  
 لب فرو بستن چونچه شان تصویر است  
 بر لباط لاله رویان از سر شکسته خیز  
 سوختن بیاطریق شمع شبکیر است  
 بعد مون در کف صیاد از لبس بیکیسی  
 خون بهادادن بخون قانون خیر است

بی تامل سر بریدن کار شمشیر است من	تراز خایان سواد بخته سنجی را برزم
سر برهنه پاکشادن شیوه تیر است	ابجدی از حلقه خود بهر سود دیگران
نال چنان در باب است تو هم میدانی	بزم امشب ز شراب است تو هم میدانی
حقه و سیر کتاب است تو هم میدانی	در شب تار بمن بمنف خلوت راز
عمر ما پیر کا ب است تو هم میدانی	بیت امروز صنم جلوه کر خانه زین
آه چون بوی کباب است تو هم میدانی	آتش بجز مگر سوخت بدل رخت نشانی
نور خورشید سر است تو هم میدانی	ابجدی رنگ فلک جمله فریبست و غانی

## احمد

تخلص قاضی احمد مخاطب بعلی احمد خان کوکهری فرزند عبد الوهاب  
 است تخلص اسم خود را قرار داده بود از افکار اوست  
 مزاج ناز کم صفر افزود از تلخ گای <sup>مها</sup>  
 مر با می ترنج غنغب و کلقد شنا <sup>می</sup>  
 دو تا شد قامت چون ماه نواز باز <sup>منتها</sup>  
 که یادم کرد آن خورشید یا بعد ای <sup>می</sup>  
 سر ایاز گستان گشت بزم دل <sup>نشدیم</sup>  
 کد امین خوش نکاهی سوی شن <sup>می</sup>  
 دلی دارم اسیر آرزو در دست ناگامی  
 که باشد دامن جولان بر قش مهدی

## امداد

تخلص میرا داد علی بلگرامی است که از زمره سادات زیدیه بود در الف و تاء  
 و تسعین ارد مر اس کردید و در از درین ملک توطن کزید و تا هنگام اقامت این دیار  
 اشعار خود را بنظر اصلاح مولو محمد باقر آگاه میگذازید چونکه آتش شوق بدش اشتغال  
 زدیاز سر بوطن بالوفت سید بعد فوزا بنجا قصیده در مدح مدار الملک امیر الامیر ابهادر  
 کرده بو ساطت آگاه گذرانید و بجایزه آن از پانصد روپیه سرفراز گردیدین افکاره  
 نرسد بدامن او چه کنم غبار خود را بچه رود هم تسلی دل داغدار خود را  
 بغم مردم و فکر ما نکردی کاش میکرد میسحابودی و احیا نکردی کاش میکرد

## اقبال

تخلص مرزا مهدی اصفهانیست مدتهاد رویلو توطن کزیده بسمر برد اوقات  
 بغزت تمام به پیشیه واقعه خوانی می نمود روزی در عشره محرم شبیه ذوالجناح بر طبق  
 رسم شیعیان تیار ساخته خواست که در شهر بر آرد اهل تسنن مانع گشته آهنگ  
 قتلش کردند ازین بهکند هر اسیده زنت سفر جانب حید را با کشتید و جانکاد  
 الف و تائین و سته و ثلثین قبای هستی خود درید من افکاره  
 شبی در عالم هجران دو بار در خیال بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

## الفت

نامش محمد عثمان است و باشدند ایلو اکثر طبعش مصر و نجف حسین علی صده  
 و علیه السلام بود گاه گاه سر غزل طرازی و مشنوی و قصیده کوئی داشت من بخاره  
 طلسم اعتبارت کین نفس و است ای غل <sup>کشا</sup> جباب آسادرین دریای امکان چشم و

## امین

تخلص شیخ محمد امین است که از هندوستان وارد محمد پور عرف اراک گشته  
 اقامت گزید و در سلک ملازمان نواب سعادت الله خان بهادر انسلاک یافته  
 بخدمت دارالانشائی سرفراز گردید و از مصاحبت معزالیه پایه اعتبار خود  
 بفلک رسانید کتساب علم فارسی و مشق سخن از بیدل علیه الرحمه نمود  
 دیوانی ترتیب داده و نسخه انشا موسوم بگلشن سعادت تصنیف کرده  
 و سواى این بعضی تالیفات او مثل مجمع الانشا و غیره مشهور است از طبع اداوت  
 نجابت هر که را چون مهر بارفت قرین <sup>باشد</sup> اگر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین

## افصح

مخاطب محمود علیخان نام اصلیش حسین علی بن حاجی محمود علیخان نایبلی است  
 حسین محمد خان چودهری که مدار المہام سرکار و الاجابی بود عم حقیقی او است  
 خلاصه ترجمه اش از کلمه ستمه کز ناک سابق قلمی میگرد که هر سال مینورود و

ده هجری سندر یا است بجلوس نواب عمده الامر ابها در رونق یافت خود  
 طت بوسا ملک العلماء مولانا ابوالعیاش عبدالعلی بلانزه اشتافت یخته که مطلعش  
 به ذره بقدر کو خورشید بنانا به کام تو تیرا ہی ہی ممتاز زمانا  
 در تعریف نواب فکر نموده از نظر گذرانید و بسعی مولانا ی موضوع  
 بخطاب افصح الشعرا سر بلند گردید مطلع طبع زاد او این است  
 دلا از پر تو مهر علی خورشید گردیم بیک جام ولایش مرشد جمشید کردیم

## احمدی

تخلص غلام احمد المعروف به احمد نشی لیسر الدین خان بهادر میرنشی نواب  
 عمده الامر ابها در م حوم فرزند علاء الدین خطیب مسجد میلاپور است در سن  
 دو و صد پانزده هجری تولد یافته تحصیل کتب فارسی و مشق سخن از پدر خود نمودن

بر باد رفت تو دوده خاک مزار ما	تا بار خاطر تو نباشد عبا ر ما
ما خاکسار کو تو هستیم سرب	کز خاک آستان تو باشد قارا
ما از روی کسو شاهی نمیکنیم	در دلوق افتقار بود افتخار ما
صد شکر کز عنایت آن پیر فرشت	در عین بخودی است همه اختیار ما
ما آشنای بحر فنا ایم احمدی	مثل حباب است ثبات و قرار ما

روش شد از جمال تو ایوان آفتاب  
 شاید قمار تو زلف تو ای نگار  
 از بیت هر دو بروی دلچسپ تو فلک  
 ای رشک کل اگر بچمن بگذری سحر  
 در التهاب شعله عشقم احمدی  
 خورشید اگر عارض تو در نظر آرد  
 در باغ تماشای تو تخم دلم افتاد  
 از نیشک و قند و نباتم چه سرو کار  
 کی عالم آتش شود از غیب نمایان  
 ای احمدی آن باده کشیدیم و خشم  
 افزود از غلامی تو شان آفتاب  
 شد تا ز تار موی زرافشان آفتاب  
 تحریر کرد مطلع دیوان آفتاب  
 بیرون نه سر کشد کل خندان آفتاب  
 بر ما کند چه آتش سوزان آفتاب  
 از پرده افلاک سر خود نه بر آرد  
 من چشم بر ابرم که چه آخر عمر آرد  
 ذکر لب شیرین تو بر لبش کر آرد  
 گر شعله آهیم ز درون سر بدر آرد  
 کز عالم بگردنک برنگ دگر آرد

## اظفری

تخلص محمد ظهیر الدین میرزا علی بخت کورکانی بن محمد ولی بن سلطان محمد سیستانی  
 بطن نواب عفت آرا بیکم بنت محمد معز الدین بادشاه بن بهادر شاه لیسری  
 او رنگ زیب عالم کبر بادشاه غازی است در سنه یک هزار و دو صد و دوازده هجری  
 از قلعه شاه جهان آباد وارد مدراس گردید نواب عمده الامر بهادر مر حوم نواب عفت

رحمت مآب بسیار تعظیم و تکریم معزالیه می نمودند و عند الملاقات تا در آلاء  
استقبال میکردند و بر سرند خویش جا میدادند در مهندی استاد وقت بود  
و در ترکی هم مهارتی تام میداشت و نسبت باینها در فارسی کمتر حرف میزد  
کتاب لغت ترکی چغتائی و نسخه محبوب القلوب و تنکری تاری شتمل بزبان  
ترکی و مهندی در جواب خالق باری و ساخت اظفری در مواعظ و واقعا  
اظفری و دیوان مهندی و رساله عروض و قافیه از مصنفات او است در  
یکهزار و دویست و سی و چهار هجری جهان فانی را پدر و دفرمود من افکاره

که نمود است روبرو خواب مرا	پشت دادند صبر و تاب مرا
شب تاریک و زروشن شد	ناکلهان از که آفتاب مرا
کشت عشقت نصیب من زاز	سازاز وصلن بهره یاب مرا
هوشیارم بکار خویش و عیب	خواند دیوانه شیخ و شاب مرا
یا علی عرض اظفری بپذیر	اندرین حادثه بیاب مرا
اظفری نیست داغ سینه ما	این چراغی است برد فینه ما
نوح و قتیتم کز بجای شدید	غرق خوناب شد سفینه ما
گر بعزم سفر آن یار زجا بر خیزد	لشکر دل شد کان هم به قفا بر خیزد

بشکفد عقده دلها ز نسیمش دم صبح  
 سلم کو کشفش پایه اولی گردد  
 گر بفرمائی فدای سرو پایت عاشق  
 برقع از ماه رخ خولیش میفکن چند  
 شود خوشید چون طالع از من روی تو  
 دهند ابریم از دوزخ بترسم ز آتش سحر  
 پای بندم در سر زلف پریشان کسی  
 شمع ساغم آتشین خسار در آتش کفند  
 میروی گرم این قدر شمع شبستانم بجا  
 تشنه بود این دل بدید کلر خان آید  
 اظفری در دامنش این جاک بمعنی نبود

این گل اندام چو دابند قبا بر خیزد  
 زاهد خشک کراز روی ریا بر خیزد  
 دل چه چیز از سر این بهر دوسر خبر خیزد  
 نیک دانی که دران فتنه چها بر خیزد  
 بهلامم گر نظر آید ز ابروی تو اندیشم  
 ز جنت گر رود ز کرمی من از کوی اندیشم  
 لال شتم از لب لعل در افشان کسی  
 دو ددل ز دبر فلک سرو خرامان کسی  
 شعله خویا کشته ام شب چه مهان کسی  
 غرق کردید است در چا و ز خندان کسی  
 کشت دامنگیر او چاک کریان کسی

## باب الباء

### بينا

تخلصید منان حسینی که از جمله مشایخین این دیار بود و خود را از  
 اساتذۀ فارسی میسرود مولد و مسکن او اراکات و همانجا انتقال کرد

سایح فوتش از ماده ان المتقین فی جنات هویداست <sup>۱۲۲۶</sup> افکار

آینه رو اگر طلبد رو بروا	گرد محیط همچو گهر آبرو مرا
افتاده ام ز نشه چو محمود <sup>است</sup>	وقت است دستگیری دست <sup>است</sup>
از تلخی زمانه نیم سر که بر چین	هر دم غسل دهد لب آن تندخوا
مانند غنچه سرگر بیان فرورم	کل میکند بهار ازین جستجو مرا
چون فی زبند بند تپشتمه ام <sup>خود</sup>	با هم زبان ز ناله بود گفتگو مرا
یارب برای حضرت هر انور <sup>فضل</sup>	بینا نمای دیده انوار جو مرا
روزگاری شد که من بی روزگار <sup>افتادم</sup>	در پناه سایه پروردگار افتادم
هیچکس در سجده و پیشانیم فرقی نیات	نقش با آسا بر ایت خاکسار افتادم
میتواند طرح کرد از خاک من صبح <sup>بها</sup>	همچو کرد از دامن آن کلعذار افتادم
در خیالم شوخی سر جلوه <sup>کست</sup> صیادیت	مثل نقش آینه حیرت شکار افتادم
بی سرو سامانم شد منزل <sup>آسودگی</sup>	از لب دریای چو کف من بر کنار افتادم
چشم بینا ساز روشن یارب <sup>بهریز</sup>	روز و شب بر در کعبت امیدوار افتادم

## بیش

ترجمه او بعینه قلمی میگردد از آن مبرهن رای رزین ارباب سخن خواهد شوی <sup>بده</sup>

سید مرتضیٰ بنیش دختر زادهٔ مینا و فرزند میر صادق علی سینی ملازم سرکار و الاهی است  
 که در تاریخ گوئی دستگامی دافی داشت چنانچه وقتی که جناب رضوان آبان برای  
 زیارت مرقد قادرولی قدس سره روانهٔ ناگور شریف میشدند یا علی موسی رضا  
 کنده کنانیده بر بازوی رضوان آبان بست و به عوض این تاریخ صد هون از  
 سرکار عالی بهمان وقت صلّه یافت بعضی از اجدادش از مشهد مقدس بدین  
 رسیده در اوقات توطن گزیدند و مولد و مسکن بنیش چنانچه است از اسفند  
 اینجا کتب علوم عربی تا شرح ملای جامی و در فارسی کتب متداوله خوانده و مشق  
 سخن اولاً از پدر و برادر خود و ثانیاً از مولوی میران محی الدین واقف نموده و لاد  
 او در سنه یک هزار و دو صد و بیست و شش هجری است و تاریخ ولادتش از  
 مادهٔ آفتاب<sup>۳۲۶</sup> پسر سیادت که بر آورده پدر اوست بر می آید من تاریخ افکار  
 قربان کفر زلف تو ایمان آفتاب پروانه شمع روی ترا جان آفتاب  
 خط شعاع نیست که از پنجهٔ جنون کشته است تا رتار کریبان آفتاب  
 با ناقاب صییت که از پر تو خست از کار رفته دیده حیران آفتاب  
 بی اختیار اشک بر آید ز دیدت چشمم که خرید ز دوکان آفتاب  
 بر سینهٔ سپهر ز سحر تو داغ شد ز دشعله بسکه آتش پنهان آفتاب

آئینه دار سینه صد چاک ماسحر  
 بیش بصدق دعوی حسن کلام تو  
 برق خیال حسن تو لمعان آفتاب  
 گردون حلف نمود بقرآن آفتاب  
 اینک بره فتاده دل داد خواه کیمت  
 ای رفقت پر پرش حال تبا کیمت  
 این طرز جادوانه تیر نگاه کیمت  
 از شوق می پندز هر سونش آنها  
 آئینه ات نفس زده دود آه کیمت  
 حیرانم از چه رود دل نازک مکر دست  
 تعلیم یاب گدش چشم سیاه کیمت  
 گردون هزار فتنه بیک عشوه پرورد  
 بیش و گرنه مصریقین نختگاه کیمت  
 یوسف صفت به پنجه اگر تو همی  
 بضبط گریه چه داری بچشم زار انگشت  
 چگونه بند کند راه جو یار انگشت  
 کند بعقد چین جبین چه کار انگشت  
 بسعی می نشود مشکل آسان  
 نهادم از مره بر چشم اشکبار انگشت  
 بگفت یار لب شوخی مبین جمال مرا  
 که ناله خیزد اگر میزنی تبار انگشت  
 بجان غمزه ام نیت تاب زخم کسی  
 بود بجر ف تو آماده بشمار انگشت  
 کلام خود منما جز براغب ای بندش  
 چشم بد دور که آن ماه جبین یارم شد  
 گو کب طالع من باز مددگارم شد  
 حلقه دام پری دیده بیدارم شد  
 فرصت خواب خیال تو نداد آینه و آ  
 خاک گردیدم و بردوش هوا بارم شد  
 بجهان اهل فنا تخت سلیمان دارند

سر و من آمدی و آب بجویم آمد  
 بی رخ یار جهان است خائیه من  
 خورشید خست که خط شبرنگ بر آمد  
 تا زلف مسلسل شبیه تو طراز  
 در پرده دل حسن ترا جلوه یوسف  
 چشمم گهر اشک فشانند بقدمش  
 نامش نعلط هم بزبان تو نیامد  
 چینهای زلف لبکه گره زد بکار من  
 ساقی ز شوق قلقل مینا است در  
 زلفش بگردن آمده چون حلقه کند  
 افتاد مرک من به بیابان حشتی  
 چون مردمان بجز تو عالم سیاه شد  
 رحمی بمن زارنداری عجب از تو  
 بشگفته چو کل در بر اغیار نشینی  
 ما را ز کل بوسه فر از نگر دی  
 ماه من دفتی و خورشید بدیوارم شد  
 بینش از دیده شد و روز شب تا رم شد  
 زین مهر گیار رنگ رخم بال و پر آرد  
 صورتگر چنین دوده زد و دگر آرد  
 سودای تو مارا اسر بازار آرد  
 گر یک صبا زان کل رخنا خبر آرد  
 بینش تمنا ی تو عمری بس آرد  
 سرتا پای کرد سیه روزگار من  
 باشد لب خموش می بخیار من  
 صیاد صید شد بفریب شکار من  
 چشم غزاله بود چراغ مزار من  
 بینش بدیده سوخت ز لبش انتظار من  
 کنز یار بریدی سریاری عجب از تو  
 چون خوشدلی از من کنباری عجب از تو  
 سرتا بقدم فصل بهادی عجب از تو

در غنچگی از بلبیل خود ننگ نبود  
 چون گل شدی از من بکناری عجب از تو  
 آئینه تحقیق چه مشتاق تماشا  
 بینش تو کجائی بچہ کاری عجب از تو  
 گردید بی صفادلم از کار زندگی  
 آئینه کشت تیرہ بزنگار زندگی  
 بیوجہ نیست قامت پیران و پانچو  
 بر خود گرفته اند ز بس بار زندگی  
 کفرست زندگانی مابی رخ صنم  
 بکستہ بہ جہاز تو ز ناز زندگی  
 خواهد کہ خون بہاز تو ایشہ ترا  
 رنگین ز آب تیغ تو گلزار زندگی  
 عمرم بسر رسید و خنابستہ سپاس  
 سرعت بوام گیر رفتار زندگی  
 بنیاد این وجود نہادہ است عدم  
 غافل مباش درتہ دیوار زندگی  
 بینش بہر دلی کہ صفا موج میزند  
 نایاب گوہری است بہ بازار زندگی

## بیہوش

ترجمہ اش بعینہ تحریر می یابد از ان واضح رای سخن فہمان خواهد شد بیہوش کہ  
 بجمہ قادر علی نامی است پسر محی الدین احمد خان ابن محمد عبداللہ مخاطب  
 بقادر علیخان نایطی است اگرچہ سال تولدش نہ بر مثال احوالش از لفظ  
 پیروز بخت روشن و پیدا است لیکن صورت معاشش آئینہ وار بر آکا ہا  
 ہوید اوطن و مولدش خاک مدراس و از نور معنی افاضل انجا است اورا اقتباس  
 ۱۳۲۷

لایما جناب قاضی القضاة مولوی ارتضای علیخان صاحب قلبه دامت برکاته اکثر  
 کتب بیه از ان بیکانه آفاق سند کرد و تعلم هیچ یکی از کتب معتبره فارسیه از کسی  
 صورت اتفاق نه بست اما مشق سخنش چه پارسی و چه هندی بهره یاب <sup>فضل</sup>  
 مستحکم حقیقی است و بس که گفته اند الله بس باقی هوس من نیایج افکاره  
 نه قصاص از بت ما طلبه سبز از عدل خدا <sup>طلب</sup>  
 بخیا ل دست خنای تو بر آینه خون <sup>شده</sup>  
 اگر ت بود هوس شفا پی دفع علت غم <sup>لا</sup>  
 همه نقش پای الم بود بدل شهید تو دا <sup>غیا</sup>  
 ز کلام بسپت گمان بری که بلند نام <sup>شوی</sup>  
 من گزیم قاتیل در عالم گواه کبیت  
 دارد بسیط خلد بخاک درم سجود  
 کرد از دو سو محاصره کعبه کفر زلف  
 چشمت پر آب و هم دل نازک مگدا  
 خود بینیش رمی ندهد فرصت چمن  
 ناجسته از کمان شده تیری درون جان <sup>جان</sup>

دیت شهادت ما دلا ز کشتاد دست <sup>خطا طلب</sup>  
 تو چو عکس جلوه گه انی پری خنجل دل <sup>طلب</sup>  
 ز طیب عشق در و اطلب شتاب راه <sup>طلب</sup>  
 تو سراغ غم طلبی بیاز سواد وادی <sup>طلب</sup>  
 تو چه بهشی که هم کنی زیر کلاغ هما <sup>طلب</sup>  
 دست گرفته رنگ خن داد خواه کبیت  
 امشب ط خلوت من جلوه گاه <sup>کبیت</sup>  
 در صبح گاه خلد بش خون سپاه کبیت  
 آینه رو بزم تو جان سوزاه کبیت  
 در حیرتم که دیده ز کس بر راه کبیت  
 بر شپت باز شرم خدایا نگاه کبیت

هر شوخ و نازنین و حسین داغ شد چو  
 بی برده و از ما بکناری عجب از تو  
 بهوش آفتاب تو زین جله شاه کیست  
 دلجوئی و بیگانه شعاری عجب از تو  
 لبکشت به تیغ تو سراپای منوم  
 کشته پیر حمی خود کردی و ازین  
 چون سنگ فلاخن بکناری عجب از تو  
 دل خاک درت کشت و گمان با نیست  
 جو یای سراغ دل زاری عجب از تو  
 بهر تو چسبان ساقی ما گرم مدارات  
 بهوش تو مست چه خماری عجب از تو

### مجت

تخلص مولوی تاج الدین فرزند غیاث الدین خان خوشنویس مرحوم است تحصیل  
 وفارسی از مولوی تراب علی نامی و مولوی حسن علی و مولو عبدود عاشق و غیر هم  
 و در تاریخ کوشی هم مهارت دارد چنانکه این مصراع بر آوردند کل از شمع کافور بتقریباً  
 خنان اعظم فکر کرده اوست و از چند سال از طرف ارباب حکومت <sup>۲۳۲</sup> مجت است افتام  
 کشته اکنون در چنگل پتجه سکونت میدارد و بکار اضلاع آن حدود سرگرم است <sup>۱۳۴۰</sup>

منگر یار تیز تیز مرا نیست از تو سرتیز مرا  
 آینه گویم ار عذارش را صاف کوبید بی تمیز مرا  
 ذوق هم بستری تو هر شب می دهد یاد خفت و خیز مرا

سرو قامت چو از برم خیزد  
 شب شود در روز استخیز مرا  
 ای صبا کو بکودوم چون کور  
 خاک کوشش بدیده پیز مرا  
 گر چه بگریزم از جهان بهجت  
 از درش کوره گریز مرا  
 ز من آن ساده رو چین بر چین  
 چه گویم سر نوشت من چنین است  
 من از سودای زلفش چون نه بالم  
 که ملک شام در زیر نکیست  
 مریض تو لب ت خواهد مکیدن  
 طبیبش گفته نافع انکبین است  
 چرا ای سرو قد جوئی لب جو  
 بچشم من بیا جای تو این است  
 ز دل سوزی به بهجت چون نه نگرای  
 نمی دانی که آتش آتشین است  
 شب فراق هم آغوشی نگارم نیست  
 بجز دو دست تپی وای در کنارم  
 هنوز در دلت از من غبار باقی ماند  
 که خاک شتم و بر جای هم غبارم  
 بهم رکابی تو کرد و ممرنج ای شوخ  
 عنان تو سن شو قم با اختیارم نیست  
 بهر چمن کل و بلبل بزنک خود ناز  
 هزار حیف که آن یار نو بهارم نیست  
 شب قرار چو در پهلویم نمی آیی  
 ز درد پهلویم آن روز و شب قرانم نیست  
 از دل آن شهسوارم آه سردی بر رخا  
 مشت خاکم پایمالش کشت و که دی  
 ای وفادارت چو من از دهر مردی  
 خاک شتم بر سر کوی تو کز دی بر رخا  
 بر رخاست

پای آن نازکبند از جا بدردی برنجاست  
 از دل آتش معقل آه سردی برنجاست  
 خط بصلحش در میان آمد بدردی برنجاست  
 مهر را از عارضت جز روی زندی برنجاست  
 چون قدرت در گلزمینی شاخ و روی برنجاست  
 الامان هجرت ازین شد در که نزدی برنجاست  
 چون شیشه ساعت کم آکنده کشت  
 آرام نیا بند بجز سایه تا کشت  
 نازم که خیال قدا و هست عصاش  
 شد نعل در آتش مه نور از تپاش  
 در قافیه مقطع افتاد کشاکش  
 آب و تاب رخ تو آبروی کان نمک  
 طرفه شور و کسان است بر خون آنک  
 شور افتد که کهر میچکد از کان نمک  
 ابر و سلسله بندند ز باران نمک

بوسه بر پایش ز دم در عین فقار از خیال  
 گرمی او بار قبیلان سوخت چون پروانه  
 ترک چشمش بود بر مردم صفت آرای مژه  
 با جبینت ماه نو غیر از سیه روی ندید  
 عند لیبان بادل زان خار بر خاری  
 بر لبها و در بازی نیشاید شست  
 بیند بدو چشم غرض از کس رخ کشت  
 مستان خرابی کشت آن دیده محمود  
 بر الفت آن سر و با این ضعف بصارت  
 چون نقش سم تو سن او کرد تماشا  
 بهجت غزلم چون نکشد دامن لها  
 رونق از حسن ملیح تو بدو کان نمک  
 بر خست مر دمک اهل نظر کرده هجوم  
 عرق آلود شود گر نمکین چهره تو  
 ابر و شور و نگریزی حسنست نفلک

تا سم کا وزمین شور زند کلن تک  
 بردل ریش کند کار نمایان تک  
 چون کمان گشت ہی قابلم از شست  
 وای بکشود در یاس ز در بست کسی  
 یاد آید ز ہم آغوشی من جست کسی  
 تا بخت نشود دامن تو دست کسی  
 خون من کرده دلاحتنا بست کسی  
 که تر از دست بدل ناو کی از شست کسی  
 چشم خود وانگم بر قد و بالای کسی  
 آید آنتشب که بود دست من و پای کسی  
 یافتم بوسه شب از لعل شکر خانی کسی  
 خسیم از بس که ہم آغوش تمنای کسی  
 می سرایم چو غزل بر قدر عنای کسی  
 شوم افکنده بدل وعده فردای کسی  
 بوسی سر او تاج مرصع تو کدای

گر شوم زیر زمین وای باین شوی بخت  
 تلخ کوئی مکن ای شورش جان بخت  
 دسته بردسته خدنگم رسد ز دست  
 زیر دیوار بتی بود مرا شب چشپی  
 بجز بر جهم از جای چه دانی بدم  
 بی تو ام دست و کربان قدمی بخت  
 چون نه محشور شوم با کفن خون آلود  
 چه عجب بخت اگر شد سخم سنجیده  
 نظر افکنم از ان روز که بالای کسی  
 از خدا ہم بد عا مای سحر میجو ام  
 تا سحر لب لبم بس ز جلاوت سپید  
 باشد آغوش کشاده چو هلام در خوا  
 قمر این یاد ز رعنائی سروی نکنند  
 بخت امروز ز فردای قیامت کم  
 پایش لب برت فرش مربع تو کدای

عمریت که آنشوخ مر از نظر انداخت  
 دست تو حایل شده در گردن یام  
 تادوش مر انکه بر راه نداد است  
 زیر کمرش کرده چنین دست دراز  
 دست تو رساهست بیابوسی یام  
 بکسته خور آن تار شعاعی بشکار  
 پیش تو کند قطع ز اجباب نکام  
 بهجت بچنین وضع مقطع تو کد امی  
 جای تو بچشمش شده برقع تو کد امی  
 ای رشته کلهای مسیح تو کد امی  
 بعدوش و برش دلوق مرقع تو کد امی  
 ای سفله کمر بند شواقطع تو کد امی  
 ای برک خنایایه ات ارفع تو کد امی  
 در دام خودش کرده مقنع تو کد امی  
 بهجت بچنین وضع مقطع تو کد امی

## بَابُ التَّاجِ

### تجمل

تخلص حکیم الدین خان است که از متوطنان هندوستان بوده در سنه  
 و مائین و اثناعشر وارد این شهر شده خود را در سلک تلامذۀ ملک العلماء  
 عبد العالی قدس سره منسلک گردانید و علم تفسیر اصول و فقه از او بسند رسانید  
 پس در سنه الف و مائین و ثمانی عشر بر خدمت آقای بلده نهننگرام  
 گشت و در سنه الف و مائین و عشرین رخت ازین جهان فانی بر بست  
 تاریخ وفاتش مصطفی علیخان خوشدل چنین یافته سه

خرد کفقا تجمل از جهان رفت من افکاره **س**

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشه ما خون منصور ترا و در زک و ریشه ما  
دل ته خاک می پدید هم نفسان خدایا تا بزارم آورید آن مه دلربای با  
بهار حسن تو بر روی لاله رنگ شکست خار چشم تو میخانه فزنگ شکست  
تا سزیت ما گزیننی کامی چند عوض فاتحه یاد آر بدش نامی چند  
چون بسملیکه سرزند و سینه بر زمین غلطیده ام بکوی تو دوشینه بر زمین

## بابُ الشا

### ناقب

تخلص میر مهدی برادر کلان اعیانی بنیش است ترجمه اش نیست که او در  
یک هزار و دو صد و بیست و سه هجری تولد یافته کتب متداوله فارسی از  
مولوی میران محی الدین واقف و مولوی عبد الحمید بنگالی و سید دین محمد کراچی  
خوانده و مشق سخن از واقف و میر مبارک اشخان بهادر راغب نموده از قاف  
عمر عزیز صرف می نابد شما داغی بدل چو لاله ازین آب شد مرا  
در گردش سپهر عروج و نزول است این نکته روشن از لب مهتاب شد مرا  
بیمار و ناتوانم و بیدار و مست شو تا غمزه ز چشمم گران خواب شد مرا

دوش از فسانه لب شیرین بایر من  
 ثاقب گرم خوشی آن آتشین عذار  
 آشفگی ز زلف پریشانم آرزوست  
 بی پرده وصل آن مه کنعانم آرزوست  
 خم کرد قامت چو کمان باز فرقتش  
 امید تاب حسن تو دارم بدل ملام  
 تردانم ز شبنم عصیا چو آینه  
 تاملات دل مطلع خورشید جمال  
 چون نیل قدم پیش نهی غارت مصر  
 تا منظر روی عرق آود تو گردید  
 عشق است منور کن یک تیره دیها  
 چند آنکه ترانیک بود همسری سرو  
 افزود چو خال تو بخبط برده دل من  
 حدیث چشم میگون تو چو مسطور میگردد  
 بخط و لغز بیار خالی لازم افتاده است  
 با بخت خفته ام چه شکر خواب شد مرا  
 هر مطلع چو مهر جهان تاب شد مرا  
 بریم شدن ز جنبش شرکام آرزوست  
 سیرابی ز چاه ز نخدانم آرزوست  
 تیر نگاه سرو خرامانم آرزوست  
 پروانه وار شمع فروزانم آرزوست  
 عکس نگاه مهر خراسانم آرزوست  
 در پرده شب هجر مرا صبح وصال  
 از سایه خط حسن تر با وقت زوال  
 آینه ز جوهری اطهار کمال است  
 آتش سبب روشنی روی زغال  
 از نسبت بالای تو شمشاد نهال  
 مرغیست به پیغام کسی نامه بیال  
 قلم تا که دو آتش دانه انگور میگردد  
 بمصغوب بین خط بی نقطه کی مسطور میگردد

سراپا صاف شو تار و بر و یار جایابی  
 ز امراد صبا هر غنچه دل تنگ بشاید  
 که پیش خورشید بر ویان آئینه منظور میگردد  
 ز خلق خوش بیکدم عالمی مسرور میگردد  
 بلی سرپوش بردارد چومی پر زور میگردد  
 باشد همیشه در طلبت جستجوی کل  
 کن یک نگاه لطف خدا را بروی کل  
 صد چشم آینه تمنا کس شوده است  
 عشق تو در دلش چه نفس منزند که  
 هر صبح دم بجنده لبی گفتگوی گل  
 ثاقب چو دید خاک ره و نقش پای باد  
 نی مطلبش ز گلشن دنی آرزوی گل  
 آئینه پیش چشم نهد گزگار من  
 بیند حقیقت دل سیما با و امن  
 معلوم شد ز لوحه سنگ مزار من  
 سوداگری بملک جنون است کار من  
 مجنون لب ز زمین عربت پیکار من  
 کوهی بسینه حسرت یار است بعدر  
 دادم بهای کیسوی او نقد دل زرد  
 لیلی ز روی حسن ادب نشین تو  
 ثاقب با فبا کسی دیده وانکرد  
 عین بر مهنکی است مگر پرده دار من

## بابُ العجم جودت ایلور

که نامش غلام حسین خلف محمد یار خان است از مجتهدان اهل تشیع بود

وان خدمت مستعدان این یار کتب متداوله درسی فارسی تحصیل نمود تا مدت حیات  
در بیوه نهنگر سکونت داشت و همت خود بر تربیت طلبه میگذاشت در آخر ایام ترک  
لباس فرمود و در سنه الف و اربعین و ثلث عشر رخت اقامت ازین چهار تلمیذی  
از تلامذه او که محمد عسکری نام داشت تاریخ رحلتش باین گونه فکر نمود

بیشک ویر حضرت جودت بود محوشه بود نور خدا

دل خود را چون آن یگانه عصر داشت مملو ز جب آل عبا

روح پاکش بذكر الملائه شد روان سوی جنت الماوا

فکر تاریخ داشتیم ناگاه گفت تا تف که خاتم العلماء

شاهین فکرش باین گونه صید دلهامی نماید

بسکه از نازک مزاجی بیدغم کرده اند می برد از خولش موج چین پیشانی مرا

در لباس شرم چون نوز که پوشیده ام گوشه چشمی میسیر شد بگریزی مرا

گریه ام از دلش کدورت برد آب بشیدم و غبار شست

در آغوش نکه چون میکشیم از شوق دیدارش شود نقش اتو بر جامه کلگون زهر تارش

قبای ننگ کل آن قامت موزون چه ز بار طره بوی کلی خم گشته دستارش

طپید نهایی دل چون میکنم که بوره خوان صدای جنبش مژگان کند از خواب سیدارش

انصاف اگر طریق ستم پیشها شود  
 از شوق فیض صحبت اجباب وز گام  
 اسباب عیش تیرگی دل فرزون کند  
 نه پنداری بروز وصل هم فارغ ز آزار  
 تا عمت در سینه ام جا کرد غمخوار خودم  
 از پی درمان نشد منت کش ناز طیب  
 کل داغم بهار نخل آه حسرت ایجادم  
 چه می پس ز ضعف ناتوانی نک می دارد  
 ز دل تالاب رسد صد جاسخن از پای مرغزد  
 چو آید در تصور شتر خون ریز مژگان شتر  
 بهر جادو استگاه جلوه عشقی شدم خود  
 بیاد ابروی هر صبح سرد ریز شمشیری  
 عصای ناتوانی سایه مژگان مورم شد  
 برنگ خامه سرگردان عرض مطلب خولشتم  
 مپرس از وحشت دیوانه چشم سیه ستی  
 احراق از طبیعت آتش جدا شود  
 بیگانه ماند هر که بخود آتشنا شود  
 گردد سیه چو کثرت رنگ حنا شود  
 که من در عین صحت همچو چشم یار بیارم  
 چون تراد رخولش می بینم گرفتار خودم  
 هر نفس ممنون استغنائی آزار خودم  
 بد لها سوز در دم برز باهنا شور فریادم  
 فتد از سایه مژگان موری نخل بنیادم  
 بدوش ناتوانی میرسد از ضعف فریادم  
 چکد خون از رک نبض خیال وحشت ایلام  
 سحاب گریه مجنون بهار آه فریادم  
 خیال کاکل هر شام پاکشت زنجیری  
 بعشق مو کمر تا کشته ام چون موی تصویر  
 بغیر از رو سیاهها اندازم هر تصویر  
 که از موج رم آه بود بر پاشن زنجیری

بطبع دون نباشد گریه را رنگ اثر خود  
 مرغ کی میدهد از آبیاری نخل تصویری  
 ناله ام فاخته سرو قبا پوش کسی  
 داغ دل آینه حشر آغوش کسی  
 روز و شب سر کشد از مطلع دل نام خدا  
 شام کیسوی کسی صبح بنا گوش کسی  
 ناله مانی اثر و رحم بدطحا کمتر  
 چه رسد آه بغیر یاد کسی گوش کسی

## رباع

در ملک جهان چونک عاریم غریب  
 چون شرم و حیا بروز کاریم غریب  
 از قحط تمیز بسکه ارزان شده ایم  
 چون کوه بر آبرو بهر دیاریم غریب

## باب الحاح

## حاجی

تخلص عبدالهادی است نام پدرش حکیم عبدالکریم خان نقوی بعد از انصو  
 حرمین الشریفین زادبها الله تعالی شرفاً و تعظیماً تخلص خود را حاج  
 قرار داد و قدم سفر ظرفی که کنشاد بحسب تقدیر وارد این دیار گردید و مد  
 العمر در اینجا توطن گزید با انواع سخن شعر میدارد همه را بقدرت تمام مینگارد  
 حاجی فکرش در عرفات سخن بدین گونه لیکه کویان است  
 بگو شوم تا رسید از یار پیغام رسید  
 بود بال کبوتر دیده شوق از پریدنها

لاله سان هر دو بهم دوخته خياط از  
 در رهش از نسيم تغافل شكفته است  
 بچشم عاشقان هر عضو بهر درو ميگوشد  
 يافت ذوق بستر افتاد كيه بار مكر  
 بعض حال دل هر كه ز بانم لال ميگردد  
 مر استغنى از اسباب سبب يافت دارد  
 زند در دشت بيتابي با هو سيلي و حشت  
 كره كار فنا بود سرستي ما  
 نه پنداري بغفلت هم ز كار خویش گام  
 بسا ما همچو كار خود ز بي ساماني خویشم  
 جدا از بهر امكان خلوتی دارم جا آسا  
 برون کی میدراز آتش عشقت ز سر توام  
 در بوسه از قبیل کدوی حجامت است  
 کمالی نیست در قطع تعلق بی رسیدن  
 نیندیشی ز نیک و بد که در دفع کران ب

کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما  
 از دیده سفید کل انتظار ما  
 تپ دل جنبش دامن بود آتش در و نا  
 سایه از روزیکه خوابیده اهل بر بردا  
 چون بضم اضطراب آئینه احوال میگردد  
 ز موج سیل صحن خانه من بوی یاد  
 نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد  
 حل این عقده بجز ناخن شمشیر نشد  
 که من در عین سی همچو چشم یار هشام  
 بنای عشقم و آباد از ویرانی خویشم  
 که هم باران خویش و هم کله بارانی خویشم  
 که بردیک که از خویش چون تبحال سر توام  
 هرگز نمی شود ز لب جدا لبم  
 ثمر از شاخ می افتد ز ضعف نار رسیدیم  
 چو دست خضرمی آید در دست زمینم

نخط دارد بسایین برش را زدرون  
 چو برق آغشته از آتشش برون می آید  
 بملک گفتگوی خود سلیمان شو گم  
 که قدرت بر سخن چون حکم بر باد است اعجاز  
 چه سپرسی سراغ بخودان وادی حشر  
 چو چشم قرعه میرانی بود حاصل ز فال  
 تمام دشت طلب سبز چون کلستان است  
 ز آب آبله پای رهروان بی تو  
 بزیر بار کوه غم من از بیطاعتی مردم  
 ترحم دست امدادی مروت بهت دوستی

### حق

تخلص شیخ احمد است که پسر شیخ محمد مخدوم ساوی قدس سره بود  
 در محفل سنیان سنی و شیعیان شیعه می نمود در علم رمل و نجوم دستگاہ و  
 داشت و از شاگردی میر عبد العلی عزلت سورتی علم افتخاری او فرشت از وقت  
 دیدن دوست و او ای دل مخزون با دیده کردوست نه بیند قدح خون با

### حسن

تخلص مولوی محمد حسن علی است که در علم فارسی عربی و ریاضی استاد و  
 خود است رساله تبصرة الحکمة در طبیعیات و الهیات بنام این باقم  
 مرقوم ساخته و رساله منتجب التخریر در علم ریاضی و رسایل علم تکسیر و جفر و رمل  
 و غیره از مؤلفات او است بهنگام رشته بندی این کلدسته خیال ترجمه خود را

فرستاده بود **بجیت آنرا بسکک** تحریر در آوردم از آن مبرهن رای ارباب سخن خواهر گشته  
 و بی مژه بر رای رزین ارباب صفوت و صفا مخفی و مستور نمایند که از اجداد ارقام <sup>السطو</sup>  
 شاه فتح الله انصاری ابن عبدالله انصاری مدتی در ایام فرمانروائی شاه تعلق که  
 بلده دہلی را دارالاماره ساخته با نظرف ممالک غربیه حکومت مستقله داشت  
 و با مشایخ و کوشه شینان و صلیحی طریقه معتقدانه مرعی داشته بحسن سکوت  
 مروت پیش می آمد و در دہلی شدند و چندی بحسب اراده ازلی در آنجا بسر بردند  
 باز بطریق سیر و حسیما از آنجا بر آمده به بلده جوپور که در آن جین تختگاه <sup>سلاطین</sup>  
 شرقیه بود و ممالک شرقیه در تحت تصرف ایشان در آمده لوای حکومت و ایالت  
 افزاشته بودند فرود گشت شدند چون آوازه تلقین و ارشاد آن بزرگوار آویزه  
 کوش میراقاصی **او** آن گشت حاکم آنجا خیلی مشتاق شده روزی در مسجد جامع  
 ملاقات دریافت و نهایت معتقد گشته در ماهی دو بار در مجلس و عطا آمده به نصایح  
 و مواعظ حظی بر میداشت و بعد از چندی مواضع عدیده در پرکنه مایل که از پرکنه  
 و مضافات جوپور است بطریق مدد معاش بنا بر اخراجات ضروریه **اهل و عیال**  
 آن جایز ملکات روحانی مقرر کرده داد بالجمله در پرکنه مذکور از نام شاه **بهاو** <sup>آن</sup>  
 پسر بزرگ خود قریه **بهاو** الدین پور و کندھیارا **آباد** آن ساخته در آن سکونت

اختیار کردند مزار متبرکه شاه فتح الله موصوف در همان قریه واقع است و تا حال در اینجا  
 اولاد و احفاد چند طبقه گذشته است همواره شعرا بزرگان علم و فضل بوده اکثری  
 متوکل و گوشه نشین بودند و بعضی نوکری شاهان دہلی کرده بخدمات عمده مامور شدند  
 جدمجد اینکس بی از دایره توکل پاپیرون نهاده بفقرو فاقه عمر خود گذرانیدند و  
 شوق سیاحت و مشاهده عجایب و غرایب بلدان انگلیه حال شد در ایام طفولیت  
 وطن مالوفت برآمده در بنارس تحصیل کتب درسیه فارسیه بخدمت ملا محمد عمر که بلا واسطه  
 نسبت تلمذیه سراج الینعلینان آرزو و شیخ علی خزین داشتند در سن پانزده  
 سالگی کردم و بمورد ایام و لیالی تحصیل علوم عقلیه و نقلیه جا بجا کرده در سن بیست و  
 پنج سالگی فراغ حاصل نمودم نسبت تلمذ در علوم متداوله معقول و منقول بکلاس  
 بمولوی برکت الله بادی قدس سره که از علمای فحول بودند میرسد اتفاقاً بعد از تحصیل  
 علوم قایده تقدیریه بملکت بنگاله رسانید در اینجا شطری از اوقات را بدین وسیله  
 علوم مروجہ گذرانیدم و اراده مراجعت بوطن مالوفت داشتم اتفاق نشد و حسب  
 حکام وقت در سنه یک هزار و دو صد و سی و دو سال وارد مدراس حرسه شد عن اللادنا  
 گردیده سنگ بھوزه ام افتاد و از عرصه بیست سال و کسری در اینجا رحل اقامت  
 افکندم منجلی از حال سن آواہ دور از یار و دیار نیست من نیاز افکاره النفسه

دکان دلبران بی رونق از روی نکاشد  
 بلی قدری به پیش مهر کی باشد چراغان  
 نزلت آنقدر دارد کف پای نگار  
 که برک کل بجای خار باشد پای جانان  
 پراز مشک ختن می بدیم امشب و صبح  
 مگر باد صبا و اگر دآنزلف چلیپا را  
 از روی خود فکن صنما این نقاب را  
 پوشیده کس ندید رخ آفتاب را  
 ما هن ای حسن وصال ازان مهر رخ مجو  
 در بر نسکه وحشی هست دل بتقار ما  
 در بر نهال قامت او تا نشانده ایم  
 کل کرد صید بهار ز باغ کسار ما  
 تا جلوه رخ تو بملاک دلم بتافت  
 آینه زلد گشت زحیرت دیار ما  
 روزی بمر قدم گذرای سنگدل که آه  
 از حد گذشت مرتبه انتظار ما  
 بر روی زرد ما است و آن اشک لاله  
 یکجا بهم شده است خزان و بهار ما  
 دوش رفتم بسر کوی صنم استادم  
 دید و گفتا که کدامی و چه کار است اینجا  
 ای حسن سیر کلستان چه ضرورت  
 گوشه دامنت از گریه بهار است اینجا  
 تا دیده است کل بچمن بروی یارین  
 از پنجه های خار گریبان در دیده است  
 سبزه بروی دلبر من نیست ای حسن  
 طوطی با چشمه میوان رسیده است  
 دوش چون بیرحمی ظالم دل من با کرد  
 من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

نور چشم من لباس دیگرم اعدا کرد	از سترنگ لاله کوشتم چو گل ز گین لباس
دیده این دریتیمم رایگان بر باد کرد	قطره اشکم بخاک افتاد و وصلش نداد
مرحبا کین خانه ویرانه ام آباد کرد	ای حسن بیک دیار آن صنم اینک بسید
کین دل برای دیدن تو زار میطپد	ای باد پیش یار برو باد بکو
بیمار دار از غم بمبار میطپد	چشم تو دوست دارم اگر میطپم بجای
خوش طالعی که دوات بیدار دادم	دوشینه در بر آن بت عیار دادم
شاید بخواب لب لبب یار دادم	کامم بر از حلاوت دنیا است ای حسن
احتیاج شمع دیگر نیست در کاشانه	ای حسن داغ دل من رونق من لب بود
بر خاک نشینم با میب زنگای	شاید که بت ماکذر در بر سر راهی
سرتیزی آتش بود از برک گیاهی	هر چند ضعیفم ولی حامی عشقم

### حیدری

تخلص غلام حسین سپهر محمد صادق بهکری و خال غلام حسین جوهرت است  
 بهکری قصبه ایست از توابع کوه کون که جد و ابابایش در آن سکونت میباشند و  
 حسب الطلب نواب سعادت الله خان وارد محمد پور عرفا کاتگشتند پیشتر  
 جوهرت تخلص می فرمود و چون خواهر زاده اش غلام حسین آنرا اختیار کرد

لاجرم تخلص خود حیدری نمود در آخر عمر خست خود جانب حیدر با بدر و متاع جا  
 بهما نجا بجان آفرین سپرد و دلیل خامه اش باین گونه پویان است

نیت آئینه ساختن کارے صاف دل شو سکندری انیت

## بابُ الخا

### خلوص

تخلص سید محمد خلف خواجه حسن چشتی است که از سادات عمده چشتیه

بود در اوایل حال مشق سخن در خدمت شاه عبدالقادر فخری نمود و چند

قصاید عربی میر غلام علی آزاد انا استاد خود خوانده پی تحصیل کتب معتبه

صرف و نحو نظم و نثر فارسی تحریر میفرمود در مجادله ملک جهان انگریز

شربت شهادت چشید جو هر فکرش باین گونه عرض ظهور دارد

واشد از واکردن چشم کسی تنجال ما ناخن مژگان کره بکشاد از احوال

شد کد امی چشم یارب جلوه کرد چشم ما بوی نرگس از چمن آید با استقبال

یاد کار حیرتی از روی جانان برده ام بر مزار آئینه باشد شاهد احوال

گلش شوق از نسیم آه دارم زده دارد از حسدش بیای پی سبک فرخ فالما

همچو شبنم هر سحر چشمی بر آسکم از خلوص تا نماید جلوه خورشید نجف بحالما

درون چشم محبوب با مکارم است امشب  
 مبارکبادی آسانی ذبح است بسم الله  
 بزرگ غم حربی صدا دارد ز با من  
 بفرسا خویش را اگر جا بچشم دلبران جوان  
 نصیب از لذت بوس و کنار چشم او  
 ز دست یار چه گویم بمن چه بیدار  
 بمصحف رخ او خوانده ام خطری جان  
 بیاد زلف که باشد نفس شماری من  
 خیال جلوه نیز نک کیت در چشم  
 مدار ز اهل دول پارس شناسی چشم  
 نمود صر صر آه ار چه سینه ام و یاد  
 اگر چه نیت مراد است گاه شعر بلند  
 گردش چشم سیه مست کسی در کار ما  
 بسکه مشق نا توانی خاکسارم کرده  
 گر چه ترک غزه از بنی مهربان می نمود

باین بخت سیه یار چه شناسم امشب  
 که آن تیغ نکه تیز از فسان میر است امشب  
 سخن بناید که در شرح و بیاسر امشب  
 همین کجوف در روز زبان میر امشب  
 خلوص این دو عظمی از ان میر امشب  
 جرس صفت همه تن یک زبان فریاد است  
 خط شکسته ز لقمه در کجا یاد است  
 که هر رگ منی قلیان صفت بفریاد است  
 که اشک من همه چون شیشه پر بر یاد است  
 که در ددل نکشد هر یک دلشاد است  
 ز طفل اشک غمخش چشم خانه آباد است  
 ولی ز حضرت فخری خلوص امداد است  
 ساقیا دیکر دماغ ساغر و صهبا گرا  
 بعد مردن هم مرالوح هزار از نقشبند است  
 چونکه مضمون خطش دیدم یقین شد بفریاد

از مدآهم عصائی گر چه در دست دعا  
 گر بود آینه حیران بر رخت حیرت بجا  
 روز و شب از گردن مینایدت عصا  
 خنجری چند و کسب چند و شهیدانی چند  
 صفی روی تو شد مجمع قرآنی چند  
 چشم آباد نموده است بدخشانی چند  
 دیده ام بسته بهر عقده اش ایمانی چند  
 رشک دارند بیک بیت تو دیوانی چند  
 چهارمین مشک برداغ دل بر بخور میشد  
 که از بهر شاخ شرکان خوشه انکویر میشد  
 بدار عشق هر جا خون صد منصور میشد  
 برنگ باده اندر کاسه فغفور میشد  
 خلوص از سطر مهر شعر تو موج نو میشد  
 مرده ام در امتحان من چه میمانی هنوز  
 خضر بختم رهبر است اندر پریشانی هنوز

ره نبرد از تیره بختیها با تسلیم اثر  
 سینه مبتاب از نور جبینت داغ شد  
 پای عقلم اندرین میخانه کی لغز خلوص  
 گر بلا ساخت جهان را سر مژگانی چند  
 از شکنهای خم موی پریشانی چند  
 اشک خونین ز سرم بر مژه ام جلوه گرا  
 چه قدر دشمن دین است آلهی زلفش  
 تا که از حضرت فخریست خلوص اصلا  
 زبوی زلف او در سینه صد سور میشد  
 بیا چشم میگولن کریمه مستانه دارم  
 میفکن بوالهوس هرگز قدم اندر صف  
 دل خون گشته ام از آتش برق نگاه  
 بوصف آن تبسم تا بکلیک تو خندان  
 بیوفا سویم نکه کردن بنیدانی هنوز  
 زلف در هر حلقه دارد چشمه آب حیات

بیتودر بزم طرب نهان من جیران شدم  
 گرچه چون آینه روشن کرده ام دل را و  
 گرچه شعرت رفت بر اوج فصاحت خلوص  
 خواهم همه تن محو سراپای تو باشم  
 چون لعل بفرق سرشامان نشوم تاج  
 از دیر و حرم نیست بجز روی تو مقصود  
 هر دم چو سهی سر و زدل بر کشم آبی  
 هرگز نگذارد قدمت دست خلوصم  
 چنان جا کرده در دل مهربان روی  
 مگر دل در خم زلف برهنه زاده کم شد  
 نمودی بیخ و شد بخاف تو رنگین ز خون  
 نه از منی توبه بل از توبه توبه کرده ام زان  
 دل از من یاد کاری بر دی و صد غم من داد  
 زیاران هم دین بیچارگی یاری نمی بینم  
 فلک با این مهنه با صد که در دردم دارد  
 شمع دارد در دهرین انگشت حیرانی مینوز  
 بی خست این خانه دلد درنگ ویرانی مینوز  
 لیک دارد اشهب فکر تو جولانی مینوز  
 چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم  
 چون رنگ حنا خون شده در پای تو باشم  
 هر گاه روم در سر سودای تو باشم  
 یعنی بخیاال قدر عنای تو باشم  
 گر خاک شوم کرد کف پای تو باشم  
 که سوی مهر و مه دیدن بود هم موجب <sup>حنا زام</sup>  
 که مد آه من نهان بود در سینه زام  
 همین بود آرزو در دل که دامان تو بکنم  
 بود اقرار من انکار و انکار است اقرارم  
 ز تو من یاد کاری اگر دارم همین دارم  
 شده نام خدا باری غم بجز آن بیام  
 خلوص این جوهر من گشته چون شمشیر زنگام

خنجر عشق تو ام ساخت مباحی از خون  
 غمزه ات بادل پر خون سروکاری دارد  
 آخر از سفله شود بهمت دونی ظاهر  
 چه قدر شد دل خون گشته بدست تو آید  
 چشم از یاد لب لعس که خون میگردد  
 گشته تیغ تو ام حاجت شاهد نبود  
 محور نگینی این مصرع فخر نیست خلوص  
 کنید ای هم صفیران در چمن امسال زیاد  
 تامل کن می طول زمان انتظار من  
 نباشد شرح او در عشق بازان آن <sup>سناکی</sup> <sub>هو</sub>  
 درون مهر سر شکم صورت او نقش می بند  
 دل عاشق چه سان قمری صفت از ناله <sup>واماند</sup>  
 گذشت از بیستون هم سختی آن <sup>سنگدل</sup> <sub>خط</sub>  
 خلوص از مصحف رخسار او تا خوانده ام  
 داده از شفقت این خلعت شبایی از خون  
 کی هر اسانست بی مرد سپاهی از خون  
 خشک چون گشت نمایانست سپاهی از خون  
 میدهد رنگ خنای تو گو ای سپاهی از خون  
 نامه شوق من افشانست آلهی از خون  
 میشود حال من اظهار کجایی از خون  
 سیل از دیده من ساخته راهی از خون  
 که مهر سوبال و پرافاده از بیدار و صیاد  
 سرت کردم درین مدینه ایمانی نه از یاد  
 که خون او نشد سنجاف برد امان جلاب  
 نثار مهر سر مرگان من صد کلک هزار  
 قد طنازا و باشد باغ حسن شمشاد  
 که اندر خواب شیرین هم نیا نقش و نثار  
 ندارم بعد ازین کاری نه تسبیحی و اوراد

خوشنوی

خلف الصدق مولوی مصطفیٰ علیخان بہادر خوشدل است و از بنی اعام این مہجر اورا  
 دوستی منزل ترجمہ احوال موافق ارقام اوقید قلم در آورده شد از ان مہجر ہی  
 ناظران خواہر گشت وہی ہذا احوال فقیر سہ اسمہ تقصیر ابو علی محمد رضا الصغوی <sup>متخلص</sup>  
 بخوشنود نیست کہ این فقیر در سنہ یکہزار و یکصد و نو دہشت ہجری تولد یافتہ  
 و بعد فراغ از تحصیل کتب فارسیہ بقدر ضرورت تعبیر پانزدہ سالگی شروع علم عربی  
 نزد والد خود کردہ تا کافیہ خواند بعد از ان بلدہ لکھنؤ بارادہ طالب العلمی رسید  
 مدتی در انجا ماندہ از انجا در سندیلہ بجناب مولانا حیدر علی سندیلی رحمہ اللہ کہ از  
 مشاہیر علمائہ ہند بودند بعضی علوم معقول و منقول تحصیل کردہ ہفت سال کامل در <sup>ملک</sup>  
 ماندہ بخدمت مولوی محمد ابراہیم ملیباری بقیہ کتب فارسیہ را با تمام سہ  
 و در جناب قدموۃ العارفین حضرت مولو سید شاہ نصیر الدین سعدی ملکرامی  
 کہ در زمان خود نظیرند اشتمد شرف بیعت و ارادت در سلسلہ صغویہ شدہ بقدر  
 حوصلہ خود مشقت و ریاضت کشید و خرقة خلافت سلسلہ چشتیہ وقایہ  
 و سہروردیہ و نقشبندیہ از دست مبارک ایشان پوشیدہ در اوایل سنہ یکہزار  
 و دو صد بیست و پنج ہجری در مدراس بجناب والد خود کہ قاضی القضاۃ اینجا بود  
 رسید و اینجا در تدریس مشغول گردید و بر صدرا و بر میرزا ہدیر سا و حاجت محقق <sup>دوا</sup>

تهذیب و حاشیه میرزا بدرجلالیه تهذیب و مقدمه میرزا بدر شرح مواقف  
 شرح و حواشی نوشت و در علم معانی نفایس ارضیه و منبیه آن و در علم  
 نقود الحساب و در فرائض رساله فرائض ارضیه و برقصیده برده شرح فارسی  
 تالیف کرده و شرح اسما الحسنی عربی نگاشته و نیز اکثر رسائل در علوم متفرقه  
 دارد در سنه یک هزار و دویست و پنجاه هجری از سرکار حضرت نواب صاحب  
 عظیم الدوله بهادر مغفور نوکری گذاشته در علاقه انگریزی و لاجب خدمت قضا  
 دایر و سایر چطور مامور شده بعد از آن مفتی صدر عدالت گردیده و در سنه یک هزار و  
 دویست و چهل و چهار بخدمت قاضی القضاتی ممالک محروسه متعلقه حکومت مدراس  
 مامور گردید و تا حال بدان خدمت مامور است و این فقیه که اصلا حوصله شعری  
 ندارد کاهنی و کاهنی در فارسی و کاهنی در عربی چیزی گفته و آنرا بسبب ناموزونی  
 اتفاق جمع نه افتاد آنچه که در حافظه باقی مانده می نویسد من افکاره

محو دیدار باش تا باشی	نقش دیوار باش تا باشی
خاک بر فرق خواب غفلت ریز	چشم بیدار باش تا باشی
سنگ راه است کار و بار جهان	فارغ از کار باش تا باشی
چرخ زن کرد نقطه وحدت	همچو پر کار باش تا باشی

دوری لحظه آفت است عذآ	بخدم یار باش تاباشی
ارتضادل بیارود دست بکار	دارو هوشیار باش تاباشی
دانه سبجه مگردان زاهد	اتما الله واحد
سرفلم اگر داری بکش خنجر بکش ظالم	زیم تا کی باین خواری بکش خنجر بکش ظالم
جذب عشق کسان است مراسوی کسی	بسته ام تا زنگه را بسر موی کسی
نه همچو شمع بیجا ستاده میگیریم	لسان ابر بهر سو فتاده میگیریم
شکست آبله های جگر ز صدمه غم	که امشب از شب دیگر زیاده میگیریم
گذر فدا بکوی که امشبم خوشنود	که خون ز شیشه دل همچو باده میگیریم
این ترانیت کنار بکنار دامن	شعله آه من آمد به نشار دامن
ای تو گل کلشن جوانی	وی دشمن دوستان جانی
گر طلبی سر است حاضر	دیگر با من چه سرگرانی
از پرده برون نیامد و خست	موسی صفتم ز لن ترانی
در کوی تو او افتاده ام من	چون نقش قدم زنا توانی

## خوشدل

نام اصلیش احمد مجتبی است و طنش گو یا مو که از توابع ملک لکهنوست در

ثنت و سبعین و مایه و الف بوجود آمد بعد فوز لبس تمیز و انفراخ از کتب درسی  
فارسی بنا بر کسب کلمات عربیه بخدمت اساتذۀ نامدار مثل مولوی رحیم الدین گویا پوری  
و مولوی غلام طیب بهاری و مولانا حیدر علی سنیدلی تلمذ نموده استعداد وافی  
بهم رسانید درین ضمن حفظ کلام شریف کرده دست به جیت سیده غلام پور  
شاه لیس بالکرامی قدس اسرارها بطریق علیۀ قادریه کشاد و خرقه خلافت صنفویه  
که مشتمل است بر طریق قادریه و چشتیه و سهروردیه و نقشبندیه از دست شاه  
نصیر الدین سعدی یافت بعد از آن در عهد نواب الاجاه که از بنی اعمام او بود  
در سنه مائین و الف به بندر مدراس رسیده بشرف ملازمت علم افتخار افراخت  
نواب مرحوم نظر بلیاقت او از خطاب پدری که مولوی مصطفی علیخان بهادر  
سرفراز فرمود بعد چندی بتقریب عهدۀ مدرسی مدرکۀ سرکاری گویا مویه مقرر  
گشت در آنجا تا قید حیات نواب محو صوفی چاچا بالش درس و تدریس مرتب گشت  
الحاصل بعد نشینی عمده الامر بهادر مرحوم در سنه احدی و عشر و مائین و  
الف باز وارد مدراس گردیده پس از بهره اندوزی سعادت ملازمت مورد مرام  
نواب محمود شد و بعد چندی برک رخصت گرفته رخت خود جانب و طن با الف بود  
گشت ثالث در سنه الف و مائین و سادس عشر بمدراس رسید و قریب یکسال سکونت

در زیده بخدمت قضای دایر و سایر ترچنپالی از طرف ارباب حکومت مامور  
 گردید و پس از انتقال قاضی القضاة محمد مستعد خان بجایش منتصب گشت  
 و در سنه اربع و ثلثین و مائتین و الف انتقال کرد در مسجد جامع میانان بمقیه  
 مدفون گشت کلامش باین خوش نوائی دل سامعان میرسد  
 غمت ربود چنان طاقت و توان مرا که کرده هست که در کلو فغان مرا  
 بهای ظلم تبان لبس بلند پرواز است بزر خاک سپارید استخوان مرا  
 متاع دین و دل من همه بغارت رفت کذر بصر چو افتاد کاروان مرا  
 سخن ز جو ز جفایش چو بر وفا کفتم کشید یار ز سوی قنا زبان مرا  
 مرا بس ز خیال کسی است سوداها که سود خویش شناسد همه زبان مرا  
 کنون بدولت پیری سپید رویم بود بهار و کر عالم خزان مرا  
 کشید کار بر سوائیم چنان خوشدل که رفت نام من از یاد دودمان مرا  
 نیست چون پیش دمانت قدر چندین باغبان بیرون برد از باغ پنهان غنچه را  
 چون به بند آب و تاب چهره زیبای تو از نظرمی افکند مرغ غزل خوان غنچه را  
 دل بجوش آید بیاد پسته خندان او صدم دیدم چو در صحن گلستان غنچه را  
 لعل نوشین تو پروردند از آب حیات دایه شبم نپرورده بداینسان غنچه را

میکند از غیرت شرکت بر ایشان غنچه را	حسن بالادستی کی میکشد بار شریک
کز شگفتن با بود بیخ فراوان غنچه را	چون هوس بد کسی خوشدل شگفتن <sup>جهان</sup>
میکشد غم به تیغ تیز مرا	ساقیامی بجام ریز مرا
ناصر چاره گریز مرا	از کندد وزلف او بنود
آورد بوی مشک پیز مرا	هر سحر که نسیم از زلفش
پیر مغ داد در چیز مرا	دخت رز خواستیم و رسوای
کابروی تو ام مریز مرا	دل من خون شد و بیدیده <sup>اکلفت</sup>
نیست با تو سر تیز مرا	چیت ای چرخ کینه با خوشدل
شرمند کن ز عکس رخس آفتاب را	بر دار ای نسیم ز رویش نقاب را
ربط است زان بخاطر من بیچ و تان	تصویر من نجایه سنبل کشیده اند
پیموده ام چو باد جهان خراب را	آوار کی است حاصل عمر دور و نه
یکسو نهیم معامله احتساب را	در فصل گل بدختر زراشتی کنم
آرم امیر شیر خدا بو تراب را	خوشدل شفیع عفو کنه روز داو
سپند مردمک دیده بر مزارم سوخت	سر شک کرم من از بسکه بیقرارم سوخت
دل ستم زده یکبار در کنارم سوخت	نگاه برق فشانت چو زدم بن آتش

فریب و صده فردامه دل مارا  
 کباب بر سر آتش چنین نمی سوزد  
 بجای سبزه ز خاکم دم درخت حنا  
 مرا تمیز بهار و خزان نماند چنان  
 خبر بهم نفساغم که می برد خوشدل  
 آن ناز و ادایشن بچه کار است بیند  
 سر ما زتن افتاده جدا در نظر آمد  
 آغشته بخون من مقتول بودیا  
 از جنبش مستانه او کشت هویدا  
 شد بند زلفش دل و حش زده من  
 بلبل بمن و مار بکل بمنفایم  
 خوشدل که دری غیر در دل نشنا  
 آن رونق بهشت چو از دور شد بلند  
 در هفت چرخ غلغله حشر شد پدید  
 در کوشن جان ز مژده وصلش رسید  
 وفا بوعده کن امشب که انتظارم خست  
 چنانکه جلوه آن آتشین عذارم خست  
 از آنکه رنگ حنائی کف نکارم خست  
 سموم کلفت ایام برک و بارم خست  
 که داغ بجز عزیزان درین دیارم خست  
 تاراج کن صبر و قرار است به بینید  
 این کوچه همان کوچه یار است به بینید  
 رنگین ز حنا پای نکار است به بینید  
 کا ماده صد بوس و کنار است به بینید  
 دامی عجب و طرفه شکار است به بینید  
 در صحن چمن طرفه بهار است به بینید  
 آواره بهر شهر و دیار است به بینید  
 عشور بندگی زید حور شد بلند  
 زان ناله که از دل رنجور شد بلند  
 آن نغمه که از نفع صور شد بلند

هر کس که نقد دل بکف کلر خان سپرد  
 پرتو فکنده است بدلهای عاشقان  
 لب بسته بود خوشدل بچاره روز و  
 رفتی تو و نواش بدستورش بلند  
 در کچه شرح و هم با تو ز آه و زاری دل  
 زگریه ام همه آفاق عالم آب است  
 بیک کرشمه چو بردی ز مام عقل آزد  
 بیاد گلبدنان لبسلانه می ناله  
 نه دلبر است در آغوش من نه دل در  
 به بین چگونه رسید یک بیک خوشدل  
 نمی ماند بد اغی و اغ سوزانی که من دارم  
 کند در خاطر م جا هر که باشد مهر سیمای  
 تو ای هندی و پسر دامن میفشان از بغا  
 بکلکشت چمن دیگر سازد بهنشین من  
 کشد سر در گریبان تحیر نوح پیغمبر  
 بسیل اشک رفتم تا سر کوی تیان  
 آوازه اش ز قیصر و مغفور شد بلند  
 آن شعله که بر شجر طور شد بلند  
 رفتی تو و نواش بدستورش بلند  
 قرار و صبر ندارم ز بیقراری دل  
 یکی بیایه تماشای اشکباری دل  
 در چگونه توان کرد با سدراری دل  
 همین بود زبان من نصب هزار دل  
 کسی مباد چو من مبتلا بخوانی دل  
 شکست و صبر و قرار و خرد زیاری دل  
 زیاد ایمن بود شمع فروزانی که من دارم  
 بود صد یوسف مصری بزندان که من دارم  
 بود بیعانه زلف تو ایمانی که من دارم  
 بندگر استین بر چشم گریانی که من دارم  
 اگر سید الکم از دیده طوفانی که من دارم  
 بود خضر هم طفل دبستانی که من دارم

ز ننا تشن بجان غم پرستان شعر من خوشدل  
 سر پا نسخه سوز است دیوانی که من دارم  
 ناله بر حال اسیران کار زنجیر است و من  
 با کجان هموار بودن شیوه تیر است و من  
 با کمال قرب از وی بر کنار افتاده ایم  
 تیره بختی شیوه زلف که بکیر است و من  
 از جفای دوست نالیدن گناه دیگر است  
 نیستم که که نیکم یا بدم بنوشته است  
 بی زبان در خون طپید و وضع نچیر است و من  
 اختلاط از مردم نامردناشایان است  
 تابع کلک مصور نقش تصویر است و من  
 استنای مرد بودن رشم شیر است و من  
 گوشه عزت گزیدن خاصه شیر است و من  
 با خرابی ساختن این تعمیر است و من  
 منکه بادون بهمان مهر گزدارم التفات  
 دارم هنوز طاقت گنهار اندک  
 گرو و در باد مشت خاک من خوشدل غم  
 مجلس تمام کوشش و زبان یار اندک  
 بشنو فسانه دل بیماریار اندک  
 بنود ز لطف پر کشش بیماریار اندک  
 مشکل بود بروی تو کفتن سخن مرا  
 گر بگذری سوی گل و گلزار اندک  
 از شیوه تو گر چه بعید است لیک دور  
 یار بکجا بر مدل پرداغ خود کنون  
 بنود ز لطف پر کشش بیماریار اندک  
 با آنکه نختهای جگر بخیمه چشم  
 خوشدل ز راه دور رسید بکوی ما

## خان

تخلص ممتاز الملك غلام رضی خان بہادر عظیم جنگ فرزند عبد الغفار خان بہادر  
ثابت جنگ پسر نواب الاجاہ بنت آرام گاہ است در سنہ یکہزار و صد و  
بست و دو ہجری تولد یافتہ طبع رسا دارد و اکثر میل مزاجش لشعری ہندی مضمون  
می باشد و بفارسی کمتر حرف میزند و پسند خاطرش طرز صافست من افکار

اینست محبت کہ بر آشفست بسی را	بسم اللہ اگر حوصلہ ہست کسی را
یثرب ہمہ ایمان من باشد بخجف رضوان	بطحا فذالیش جان من من بندہم بغداد
از من اینست وصیت چو سپارید بجا	دوستان روی مرا جانب بغداد کنید
بدار خرقہ سالوس ز اید ا بکر	بگیر جام می وان رہن الغفور
نیاز بندہ باناز خداوندان چو خوش	بپاسر میر و داز من تو کردستی رہبری

## باب الدال

### دیوان

تخلص زین العابدین است کہ داماد نواب علی دوست خان شہید کہ از روسا  
قوم نایطہ این سہ زمین بود مقبرہ اش در دامکوبہ دار السرو الیور واقع شدہ از دست  
دیوان عروج شأحق در شریعت است سنگ سیاہ بر قدح خمر و بنگ زن

۴۶

# بابُ الذال

## ذوقی

ایلوری تخلص سید عبد اللطیف عرف غلام محی الدین فرزند سید شاه ابو الحسن قربلی  
 است از محمد باقر آگاه منقول است که روزی روبروی خود فکر بهفت صد بیت  
 نمود و میفرمود که بارها تا هزار بیت فکر کردم انتهی کتب فارسی و بعضی نسخ مختصر  
 عربی از والد خود خوانده بعد از آن از عظیم الدین داماد محمد جعفر طالب العلم تلمذ  
 نموده تمامی نسخ بخود صرف و دیگر رسایل علم معقول سند ساخت زیاده از  
 لک بیت نظماً و نثرًا تصنیف اوست در سنه الف و مائة و تسعین  
 ثلثه انتقال کرد تاریخ رحلتش آگاه مرحوم چنین گفت ه  
 ذوقی که زار باب مهنر برده گرو شد زنده ز فکرش سخن کهنه نو  
 جسم ز خرد سال و فالتش گریان فرمود بگو ششم که گجاشد خسرو  
 این چند بیت در مشنوی در بی بهادریانواع عمده الامر ابهادر مرحوم با تجاوریان از وقت  
 راندر قلعه شکر جرار از سر خضم عقل شد فرار  
 آنکه آن شیر شزه بالشکر رفت سوی حصار چنجاور  
 راندر باره بسوی آن باره آماندر خروش نقاره

توپ آشوب با پیامی کرد	قتل دشمن جدا جدا میکرد
تیغ ماد در میان تیره غبار	روز روشن نموده در شب تار
بارش گوله از حنیض زمین	همچو باران ز اوج چرخ برین
چرخ را چرخ سرد را فکنده	گر کس آسمان پرا فکنده
برک بیدان دران سواد ستم	خضم را کشته برک راه عدم
آشکارا شد از میان فوج	شعله بر شعله موج اندر موج
توپ ماد و در بر آورد	وز سر آن دود ما بر آورد
از حرارت جهان ز خود رفته	به پیش جسم و جان ز خود رفته
بسکه پیکان تیر دل می سفت	الامان الامان اجل می گفت
بسکه آشوب توپ استی	چرخ جنبش نمی توانستی
ریکله فتنه ما بپا کرده	کله از فرق ما جدا کرده
بود پیوسته سوی خون ریز	میل بند و قهای انگ ریز
لیسها مثبت فتن بوده	صیغه نفی جان و تن بود

## ذکی

تخلص سید علی ابن میر باقیخان است که از سادات منجیر بود لفظ فکر و میدان نظم در  
 دو کلام

می تاخت در سنه الف و هشتین و عشر از پیشگاه نواب و الاجاه حنت ارا<sup>م</sup>  
 بخطاب پدر خود مخاطب گشته در جرگه اطباء سراسر بلندی یافت  
 و در عهد نواب عمده الامرا به باد بعهده اتالیقی علی حسین ماجد مقرر گردید  
 و بعد انتقال نواب موصوف از اینجا برداشته خاطر شده رخت بجا بن  
 اول کنده کشید و از جا گیر دار آنجا که حسن رضا خان نام داشت برخورد  
 تادم زیست برفاقت او بسر برد مخفی نماند که در آخر حال علی تخلص خود اختیار  
 نمود چنانچه شاید این معنی ازین غزلها پرده از رخ خواهد کشود معجون فکر او باین نه نشاید<sup>مید</sup>

کشته نازک ادایم لیستم از گل کنید	بالش نازم ز لخت دیده بلبل کنید
دل بتار کیسولش لبم خدارا بعد مرگ	بر مرارم جای ریجان دسته سنبلی
ای طیبیان گر خمار عشق را در مان بود	گردشی در چشم ساقی ساغری برین
از فسون عشق شد خواب و قرار ظلم	نعل در آتش چرا ای جادوی باکل
گر علی را چشم دل ز اشوب غفلت خیره	التماس تو تیا از صاحب دلیل کنید
دل پر مرده را از گریه خندان میتوان کرد	ز فیض آب صحرا را گلستان میتوان کرد
تغافل چون خم صهبا بجوش آورد دل	چسان این شیشه را در طاق نسیا میتوان
خیال آن عزیز مصر زندان دل تنگم	تماشاگاه حسن یوسفستان میتوان کرد

بود که اسیر اعظم ناقصان را صحبت کامل  
 فواید صبر را بجد بود زینجا بقینم شد  
 مصفی کن لبان صدم آئینه دل را  
 کران جانی را مکن تا که از فیض سبک  
 بشان تو بود نازل همه آیات خوبها  
 علی از رحمت عام جناب سید عالم  
 نه نسبت رنگ حنائش نکار بر جان  
 بیک اشاره مرگان زندگرمه تو  
 اثر بین که دل سنگ خن شد از دستش  
 ز بسکه قالب خود ساختم تهی از شوق  
 بطعمه تو شکار زبون نمی شاید  
 کشاد عقده تقدیر کی تواند خست  
 علی چگونه توان گشت مرد میدان  
 آزمردمک دیده دل راه مدینه  
 خوشید فلک همچو سها قدرند  
 پوئیم بطوف حرم شاه مدینه  
 در جنب ضیای خجسته جهان باه مدینه

صدف هر قطره را در غلطان میتوان کرد  
 دل سنگ از تحمل لعل خشان میتوان کرد  
 که رنگ کف در و راز نور ایمان میتوان کرد  
 بیکدم خویش را پیدا و پنهان میتوان کرد  
 بصورت نسبت رویت بقرآن میتوان کرد  
 امید کامیابها به حرمان میتوان کرد  
 که خون بگینهها نش نمود ترناخن  
 لبان نادرک دلدوز بر جگر ناخن  
 مگر زیش بود تیز و سخت تر ناخن  
 هلال وار شدم پای تابسه ناخن  
 بصید ساغرمای زنی در کرناخن  
 ز فکر ناقص و تدبیر بی اثر ناخن  
 که از صلابت او ریخت شیر ز ناخن  
 پوئیم بطوف حرم شاه مدینه  
 در جنب ضیای خجسته جهان باه مدینه

همسنگ نباشد به پرگاه مدینه	هر چند بود ضرب مثل کوه عظمت
بر روی زمین منزلت و جاه مدینه	از عرش معلی بفلک هست فزون
تا سود علی جبهه بدرگاه مدینه	از طالع دون نام و نشانیچ <sup>نده</sup> نما
ریشک گلشن شد و محسود بهار آئینه	با کل روی تو کجاست دو چار آئینه
بسکه بر سینۀ زدا ز شوق تو چار آئینه	کل هر زخم نمایانست جزنگ جوهر
یارد در آینه رود کف یار آئینه	در پیری شیشه و در شیشه پیری <sup>العجبست</sup> بود
مطلع صبح و سواد شب تا آئینه	کرد از عکس رخ و زلف تو یکجا با هم
میکند سیر بهر شهر و دیار آئینه	بخیال تو جو حیرت زدگان بی سوز <sup>و با</sup>
بر نایب نفسی بار خبار آئینه	صاف دل کرد که درت نه پسندد ز خورشید
بست از شوق علی سقف و جوار آئینه	پر تو روی تو هر جا بنظر جلوه گراست

## باب الرافع

### رفیع

تخلص مولوی شاه رفیع الدین قندماری الدکنی فرزند محمد شمس الدین و <sup>شاه</sup> خلیفه  
 خواجه رحمت الله نایب رسول الله است قدس سرهما در ریجان شباب  
 مشق سخن از شاه قدرت الله بلیغ نموده و اکثر مریدان را ایصال الی الملوک

وارادت طریق نموده و در سینه یک هزار و دو صد و چهل و یک بر حمت حق پیوسته

تاریخش حضرت والا چنین فرموده **س**

چون بابل جان پاکش وارسته ز قید <sup>تقیید</sup> شد محو نظاره دایم در زنگ بهار <sup>مطلق</sup>

آهنک بیان سالش بادیده تر نمودم <sup>حق</sup> فرمود دل خزیمه پیوسته بر حمت <sup>حق</sup>

من افکاره الرفیع **س**

ز روی لطف یکس بوسه داده شاید که همچو شبنم گل نقش بر دهن باقیست

## دایق

تخلص حکیم باقر حسین خان نایبلی است که جد و ارباب مذکور مخاطب گردید

نام اصلیش غلام علی موسی رضا و اسم پدرش حکیم رکن الدین حسین خان تادم و این

نقد سخن بدست داشت و نثر را از نظم بهتر مینگاشت در هنگامه حیدرعلی خان

از ارکات را هر گز ایادگی رفته ملازم سید عبد القادر خان جاگیر دار آنجا شد

هنگام سکونت آنجا از امیر الدین علی که سر آمد اساتذۀ روزگار بود چند کتب درسی

فارسی سند کرده کوی استعداد برد بعد از آن محل بمت جانب مدرک کشید و در سلک

ملازمان نواب عمده الامر ایبادر مسلک شده بعدۀ منشی گری تعلقه ارکات شرف

امتیاز یافته متعین نظام الدین احمد خان بهادر صوبه دار آنجا گردید در این اثنا

شاهد سخن با بزبیر اصلاح آگاه مرحوم هر بهفت نمود و نیز چند کتب فارسی عربی از وی  
 سند فرمود چون نواب موصوف رحل اقامت از جهان بر بست در سر کار نواب  
 رحمت آیت بعد طه طابیت ملازم شده با خطاب جد خود سر فرازی یافت رفته رفته  
 آخر حال از مصاحبت نواب رضوان آیت علم افتخار فراخت و تا مدت زلیست در  
 محبت روسای انوریه بمشعب فکرمی سفت و بعد چندی از انتقال رضوان آیت  
 خود هم به پیک اجل لبیک گفت و الا تا ریخس را چنین یافته

داروی اجل چو خورد رایق با بدرقه کلاب ایمان

سالش ز سر بگادلم گفت حقا که زو به رفت لقمان  
 ۱۳۳۸

معجون کلامش بدین گونه تفریح میدید

از بس خفه زگفتن حق شد کلو مرا  
 از بس خفه زگفتن حق شد کلو مرا  
 از بس خفه زگفتن حق شد کلو مرا  
 از بس خفه زگفتن حق شد کلو مرا  
 از بس خفه زگفتن حق شد کلو مرا  
 از بس خفه زگفتن حق شد کلو مرا  
 از بس خفه زگفتن حق شد کلو مرا  
 از بس خفه زگفتن حق شد کلو مرا  
 از بس خفه زگفتن حق شد کلو مرا  
 از بس خفه زگفتن حق شد کلو مرا

رایق نداد رنگ اثر نپندنا صمان  
 تنگ دل بنیم سراسر دکستان غنچه را  
 بودی قرار ورنه ز دیدار او مبر  
 کشت شاید سینه خون را لعل خندان غنچه را  
 دید تا ممت ز خود کرد کل صرفید  
 قبض از بخل طبیعت شد نمایان غنچه را  
 چون نه بند خواب چشمش را خونوزادان  
 شاخ کل از باد باشد مهد جنان غنچه را  
 شود آخر پریشانی بهار عشرتی  
 کرد بس کلگون قبا چاک کریبان غنچه را  
 از حدیث لعل رنگین که حسرت میخورد  
 دمدم جوشد ز لب خون فراوان غنچه را  
 لاف کم حرفی چو زد پیش دمان تنگ  
 آچنان ضربی صبار در نخت دندان غنچه را  
 حرف خوش رایق بدلبها انبساط آرد تمام  
 کرد کل در دم نسیم آخر هزاران غنچه را  
 در پناه خولش تن جاداد جانان سایه را  
 رنگ عشرت کرد کیس کل بدان سایه را  
 سر دهمری عیش شیرین مرا کرد دست تلخ  
 بی حلاوت میکند فصل زمستان سایه را  
 خوف دارد از رقیب رو سینه آن سایه دل  
 طفل نادان بشمارد مثل شیطان سایه را  
 کی سبک روحان بساز و برک دارند احتیاج ج  
 نیست در سیر و سفر پروای سامان سایه را  
 بخودان فارغ از اسب حوالت نشینند  
 میدهد دور فلک تبدیل هر آن سایه را  
 هیچکه در ریخ و محنت نیست از صاحب ج  
 حق صحبت کرده بس پاندا احتیاج سایه را  
 فصل کرد یاد ربایان جوید انسان سایه را  
 احتیاج اشرف رایق بدونان قند

کرد زیر خاک یکسر چشم شرم آگین مرا  
 زاهد دیوانه میخوانی مکن تو همین مرا  
 تیغ در پهلو عروس و از سپر بالین مرا  
 زیر این طارم چو دم کومه از نقد و زر  
 تا ز لعل شکرین کامت جلالت یافتم  
 سرزمین تن ز داغ لاله زار شسته است  
 جای عبرت هست رایق باغبان سنکدل  
 جزو چشمم براه جنون کس دو چار نیست  
 در طبع خام زنگ اثر جلوه گر کجاست  
 دل در بهار سبزه خطت جا گرفته است  
 شب تا سحر بدر دلم خاک بر سر است  
 هرگز نمیرسد بنظر غیر خار و خس  
 رایق چگونه بهره ز رنگ مهر برد  
 برق نگاه یار دل من تمام سوخت  
 ساقی بیا که بی تو خراب است رنگ بزم

ترش عیشها افزود آن ابروی پر چین مرا  
 هست جز عریان تنی پوشش در سنکدل  
 همچو مردان می سزد این خوابش این مرا  
 خوشه زرمی نماید خوشه پروین مرا  
 دم بدم خون در بدن کردید شهید این مرا  
 دیدنی باشد ز بالین یار تا پائین مرا  
 میدهد در موسم گل شاخ افسنتین مرا  
 بدم بغیر ناله درین کوهسار نیست  
 ظرف کلی که بچینه نش ناله دار نیست  
 حفا که سبز و در خوش از سبزه زار نیست  
 یکس حرف مرده چو سنگ مزار نیست  
 یک غنچه شکفته درین مهر غزار نیست  
 اینجا کسی چو عقل غریب الدیار نیست  
 مردم کجا قرار که دار السلام سوخت  
 دل خون شده است شیشه و آتش نه جام سوخت

تاشوق زلف شعله رخى کرد بقرار  
 سر کرد در بساط زمین بازی فلک  
 مردم چو دانه سطح زمین تا به است کم  
 قالب تپى چو کيسه شود ننگدل خنيل  
 رايق هوای زلف که آتش بدل خست  
 روز وصال دیده گرایم آرزوست  
 خوش بستر است خاک و زرد شنکلى چاغ  
 در راه شوق جان بلب آید ز تشنگى  
 و ابستكى حضرت قهرم فلکنده دور  
 غلطان رود ز دیده بروان تشنگى هر  
 از خنجر نگاه چمن مقتل است لیک  
 رايق زرنک تفرقه عالم تبا شد  
 گرفت آینه تاشوخ بوالهوس بدوست  
 ز بعد مرگ نیاید بکار سیم و زر  
 مگر که یار تماشای بلوغ می دارد  
 نوغم بدن جوشش سودای خام خست  
 یکسر برات میز حکم غلام خست  
 بر این که گشت آه ندانم کدام خست  
 باری اگر شنید که دینار و دادم خست  
 کل کرد همچو موی شرار و مسام خست  
 در نو بهار ریزش بار غم آرزوست  
 دیگر کجا بشمع و شب تا غم آرزوست  
 یک جرعه ز چاه ز نخدا غم آرزوست  
 و ارستكى ز عالم امکام آرزوست  
 کیرائى به پنجه مرگام آرزوست  
 زخمى چو پار برب و دندانم آرزوست  
 جمعیتى ز خدمت پاکام آرزوست  
 برخیت خون عزیزان هم نفس بدوست  
 بده بده که ترا هست دست بس بدوست  
 که باغبان ببرد بخ خار و خن بدوست

بغیر ذکر تو حرفی نه سرزند از دل  
 چو کم سواد ز بیم فتادن اهل دهل  
 برنگ صید که شاهین ز پنجه ماکیرد  
 چشمت ز شرم گشته چو باب خزانه  
 مشکل که طبع کج منش آید براه راست  
 جز انقباض طبع بخیلان شکفته نیست  
 از فیض عدل مملکت آباد می شود  
 غمکین دلم زد دست عزیزان تنگ چشم  
 آهنگ ناله زخمه شوخت بلند سنا  
 تیرش بهر چه میرسد آزاد بگذرد  
 طبع انسان نیست تنها رغبت آهنگ  
 هر که دیدیم درین عالم گرفتار وی است  
 هر کجا شور و شری از تلخ و ترش آید پدید  
 نیست با طبعش موافق گرم و سرد روزگار  
 بس پشاه و کدما مشتاق فیض علم است  
 گرفته ایم کلوی نفس ز لبس بدوست  
 گرفته کردن ویال خرو فرس بدوست  
 گرفت مرغ دلم یار بو الهوس بدوست  
 مردم چسان نجات ازین کافرانه بند  
 دیدی که کرد زلف تو دندان شانه بند  
 باشد بروز و شب درویرانه خانه بند  
 بلبل باغ فصل کل است شایانه بند  
 کردند کار من بفسون و فسانه بند  
 ورنه چو صوت بود بتا چغانه بند  
 رایق رسد بجان تو گردد نشانه بند  
 جان فدا مور و مکس سازند بر تنگ شکر  
 کیست یارب دلبر شیرین ادا رنگ شکر  
 زود آنرا میکند مقهور سرهنگ شکر  
 آب شد زین شرم دیدم غیرت و تنگ شکر  
 یافت در ملک حلاوت چاچو او رنگ شکر

صلح کل دارد بهر گریچه ناقابل بود  
 هست با شیرین و شور و ترش کز شک  
 نیست گرقند و نبات از بهر اندوز<sup>ن او</sup>  
 دستگیرها کند رایتق چسان جنگش  
 صد فغان ز آتش عشق تو کند جان  
 آب از حسن ملیح تو شود کان نمک  
 آمدن کان ملاحظت عرق افشان بچمن  
 سبزه گردید نمک ریز ز باران نمک  
 کرسود لعل نمک ریز تو شیرین گفتار  
 چاشنی گیر مذاق است از زین خون نمک  
 تانمک ریزی حسن تو بخاطر آمد  
 کشت دل کان نمک دیده نمکدان نمک  
 خط سبزی نبود بر نمکین لعل کسی  
 کاروانیست ز میندا آمده خوانمان نمک  
 آب بازی مکن ای کان ملاحظت بسیار  
 بارش آب بود باعث نقصان نمک  
 خوردن بر همه چیز است مقدم رایتق  
 می توان یافت از اینجا شرف و شان نمک  
 از می کرد ورت دل بتیابستیم  
 زین آب آتشین غش سیابستیم  
 دیدیم بی وفائی ابنای روزگار  
 رنگ موس ز لغت اجابستیم  
 رنگ اثر نگر که ز باران اشک خویش  
 کرد قساوت از دل اصحابستیم  
 در چشم سحر چشم قدم زن که پیش ازین  
 در پرده دیده جای تو از آبستیم  
 روشن ز مهر روی تو تا دیده کشته است  
 دایم ز چشم رنگ شکر خوابستیم  
 باشد نگاه ما بخداوند کار ساز  
 یک دست دل ز عالم اسبابستیم

رایق بجز خلاف زیاران ندیده ایم ما رنگ صلح را بشکر آشته ایم

# راغب

تخلص میر علی رضا است در زمان نواب سعادت الله خان بهادر	که صوبه دار محمد پور عرف ارکات بود و او را ایلو کشته توطن کنزید و بعد
چندی هما نجا بکر ای عالم بقا گردید من نتایج افکاره	رسد راغب بفیض از فضل حیدر
باو لادش تو سل می نماید	باوج عرش رسیدم زمین بستیا
شکت کشت مرا باث رستیا	رقم از خود تماشای رخ نو خط خویش
باده نوشی من از روی کتابت مشب	نازیم باعجب از تو ای در محبت
بیمار ترا میلن تر نتوان یافت	شود پیش از تو اضعها منعم جرات
خمید نهایی شاخ میوه دار ایامی چیدیا	دیده ام روزنا توانان را
مورد چشم من سلیمان است	نقش دل کشت سوره اخلاص
سینه ام جلد مصحف یار است	آشنای آدمیت در جهان کس که میت
میرد از مردمان چون مردم چشم نکا	بر ضمیر سینه صافان مدعا پوشیده
عرض مطلب پیش اهل دل مکن خاموش	شه سزیر بنون میر مجلس عشقم
چو شمع شعله بود افسر که من دام	

نرخم از تقا فلها بطبع یار میسازم مطیع عشوه محکوم روان فرمان برانم  
 ناز پرورده طفل زرد و غم در جهان آب دیده را نام  
 کی ز ترغیب کسی نام دکوشد در مصفا بهره شمشیر چوبین را نباشد از فضا  
 از کمان و تیر راغب یافتم این مژرا کار فرمائی زیر آن کار سازی از جوا

## راغب

نام اصلیش سید احمد مخاطب بمیر مبارک الله خان بهادر یاد کار سید محمد عاصم  
 بهادر مبارز جنگ بن سید معصوم خان امامی است باید دانست که امام قصبه  
 از قصبات بلخ که سلطان سخر ماضی آنرا بموجب امر امام بهام جناب بن علی  
 و علیه السلام آبادان ساخت یعنی در عالم رویا مامور شده آستانه بزرگ بنا  
 کرده نام آبادی اطرافش را امام نهاد و سید عبدالله که یکی از اجداد معصوم  
 است متولی آستانه مذکور ساخته دختر خود را در جباله نکاح اوداد و نیز منوی  
 سیر حاصل را که ستمی نام دارد با نهری چند بطریق سیورغال مرحمت فرمود چنانچه  
 الی هذا الآن سجاد کی مذکور با جاگیر مسطور بر بنی اعمام سید محمد عاصم خان جاریست  
 و اسناد آن بمواجیر پادشاهان ولایت آن نظر ارقم السطور در آمد ازین جهت  
 با امامی مشهور اند و سید معصوم خان داماد خواجه عبدالله خان است که مصفا

نظام الملک آصف جاه بود و سعیدم خان اوایل حال بجایزه قلیل ملازم نواب سراج الدوله  
 بهادرت آرمگاه کشته قریب تر از آن فوجدار تعلقه پلنار و غیره شده سپس  
 بمدارالمهامی سرکار و الیجاهی سر فر از کردید من افکاره  
 چون چنار از جمع دل شد شعله در جان <sup>غنچه را</sup>  
 لاف بچشمی ز بس زدن دمان کلفشان  
 ریخت از شبنم بزنک زاله دندان غنچه را  
 بشکفد از صحبت زنگین دنان پیوسته دل  
 میشود کلدسته طبع از رشته بندان غنچه را  
 چون به تشریف کلانی در گلستان جلوه کرد  
 جوی بویا ساخت از کوی کریان غنچه را  
 شد ز گلکشت تو پامال خنا خون بهار  
 کرده خونین ز کست کنج شهیدان غنچه را  
 در چمن کرم چو وصف نکبت گفتار او  
 بازبان لال شد سر در کریان غنچه را  
 در دلش صد معنی زنگین گره شد چون انار  
 نیست جایی ناله راغب در گلستان غنچه را  
 از حشمت بزیر زمین هم قرار نیست  
 جز کان زیر قدم سر خواب از نیست  
 بیرون محفلیم بعین وصال یار  
 کس را درون خلوت آئینه با نیست  
 دل ریش سوزن مژه آن میسج شد  
 پیراهنم تبار کفن رشته داریت  
 خاکم اگر چه کوشه دامان او گرفت  
 شکر خدا که در دلش از من غباریت  
 هر دم خیال عالم بالابدل رسد  
 مارا هوای زیر فلک ساز کار نیست

معذور دار کر زغم عشق سے تم  
 راغب ہر اس از فلک بے مدار چیت  
 ز سوز عشق بہ تن استخوان من میوخت  
 چراغ کشته بی فروخت گردش رنگم  
 سرم چو شعلہ جو الہ کرد من می کشت  
 چو زلف نافہ کشایش گرفت عالم را  
 برنگ شمع شکر مگر شراری بود  
 چو وصف حسن کلو سوز یار میگردم  
 دو چار کشت ز لبس چشم شوخ اورا  
 بکیر تازو دد امن نفس بدو دست  
 حصول نعمت دنیا است باعث افسوس  
 ہزار رستم و بہرام شد شکار کو  
 مدار چشم بر اسباب دولت دنیا  
 بحفظ تست حصاری ذآیۃ الکری  
 ہند لیم بوقت ہلاک محل بر مال  
 چون نبض خستہ در تیشم اختیاریت  
 دانستہ بیک روش اورا قراریت  
 چو آن فتیلہ کہ از شمع در کفن میوخت  
 تپ غم تو ز لبس تن بہ پیر بہن میوخت  
 شبی کہ دل بسر آن رخ و ذقن میوخت  
 سیاہ کشت رخ مشک در ختن میوخت  
 کہ فیض چشم ترم شب تمام تن میوخت  
 زبان چو شعلہ فانوس در دہن میوخت  
 تمام شب دل شیدا بہ مکر و فن میوخت  
 اسیر دزد کر زبان کند عس بدو دست  
 بخوان اہل دول سرزند مکس بدو دست  
 ز عبرت است زمین کندن فرس بدو دست  
 مگر شکل صدف کو بہر از ہوس بدو دست  
 گرفت زلف تو رویت چو خط ز لبس بدو دست  
 ز اضطراب بکیر دغریق حسن بدو دست

عمان نفس حرون راغب از فرست کبر  
 در زلفت آمم از دل رنجور شد بلند  
 خوش جلوه کرد بر مرز خونین بشکما  
 مگر کم ز کاروان جنون چون جدا نمود  
 ساقی بیا که بهر تو دست دعا دم  
 برخاستی و بهر وداع تو ناله ما  
 عشقم چنان که داخت که از جوع در مزار  
 راغب بهلال ماه محرم چو حلقه زد  
 از تاب مهر روی تو باشد کباب خشک  
 سبزی کی شود سخن خشک طینتانا  
 خود را نیست باعث روشن ضمیریت  
 جز آبروی عشق اثر نیست زهد را  
 پوشد چگونه عادت طبعی فسر دکی  
 از لبس گذشت تیر تو چون برق از جگر  
 راغب چگونه از ره خشکی بچ رسم

که زیر حکم نمیکرد داین فرس بدودست  
 چون شعله که در شب بجور شد بلند  
 بر نوک دار لبس منصور شد بلند  
 ز بخیرناله زد ز جرس شور شد بلند  
 از برک تاک بر رخ انگور شد بلند  
 بی اختیار از من مجبور شد بلند  
 صد شکوه پوست کنده ز مهر مو شد بلند  
 از دل صدای ماتم عاشور شد بلند  
 دارد برنگ نافه دلم خون نابخشک  
 کی سر شد نهال ز جیب ترابخشک  
 دارد کهر درون کوه ماهتاب خشک  
 رنگین نمیکند سر موهم خضاب خشک  
 تاثیر کم ز تر نبود در رسدابخشک  
 کردم تلاش زخم زبوی کبابخشک  
 دریا صفت دراز بود این طنابخشک

نه در دل ماند از عشق جانانی که من دام  
 کجا داند صد پیوسته گوهر زنهان کرد  
 سرشک خوبی از لبس غم لعلش روان کرد  
 چه خندان بعد بقلم قطره زن میگوید آن جلا  
 دل سی پاره ام دست که داین طفل شوخ افتاد  
 حیات جاودانم داد اعجاز جان او  
 صد اخیز هست هر یک مصرعه پیوسته ام  
 تلدست خنجر تو بر آتش بسته ایم  
 بهدم بیا و آئنه بردار از نفس  
 نقش حصیر کرده اتو پوستین تن  
 کردیم ریش شیخ ملسان جام می  
 آئینه دار عکس سی شد دل طپان  
 رنگین ترست لعل مضامین ما دام  
 راغب در آتش جگر و آب دید ما  
 باقیست کار و بار بهار از غبار من

زمینا شد بر دل صهیبا خوشانی که من دام  
 بریزد اشک آخر چشم گریانی که من دام  
 بچشم شد رک یا قوت مثرکانی که من دام  
 که شد رشک شفق افشان دامانی که من دام  
 که بر هم کرده است اوراق قرآنی که من دام  
 که بر دل سوزن عیسی است پیکانی که من دام  
 چه سنگین است معنی های دیوانی که من دام  
 خود را به آب دشنه قصابی بسته ایم  
 ما نقش هستی خود از این آتش بسته ایم  
 یک دست دل ز خلعت سنجاب بسته ایم  
 رخت کتان بچشمه مهتاب بسته ایم  
 این شیشه را بچشمه سیما بسته ایم  
 از خون دل معانی نایاب بسته ایم  
 رخ را بر زنگ تابه کرماب بسته ایم  
 بهوده نیست رستن کل از فرار من

در جوش اشک طاقت نظاره ام نشد  
 خوغم ز جرخ نیست که چون ابر بر آست  
 در جوش گریه باده خورم وقت با شرم  
 از بسکه تشنه ام زلف سوز دل جو  
 راغب بوقت مرگ پریشانیم سزا است  
 کل را نه نسبت است از ان یارانگی  
 پنجم جنون خام که واگشت خود بخود  
 ای نخت دل تو کرم بمرگان رسیده  
 کرکاو کاو این مژه خوابی نظاره  
 دارد ز خال چشم تو کیفیتی در  
 از سالها متاع دل اندر کف من است  
 راغب ز بخودی برسد دولت وصال  
 بیاد آن بر بمن زاده دل نال با فوس  
 بروز تیره بنشانند شفق را پای رنگینتر  
 ز شوق خط عنبر فام او از بسکه گرم  
 هرگز شب وصال نیامد بکار من  
 چتر نوال یعنی کفش شهر یار من  
 چشم سپید من شده ابر بهار من  
 هست آبدار من مژه اشکبار من  
 کرده هست زلف کسی سوگوار من  
 نسبت ز روی او است بکلزار اندکی  
 چون غنچه فسرده زد ستار اندکی  
 اینجا نشین بسبب دیوار اندکی  
 خاکم فلکده بین به بن غار اندکی  
 ای فونی است اندک و می خوار اندکی  
 قیمت نداد هیچ خریدار اندکی  
 بگذر زو هم و نکبت پندار اندکی  
 خوش آمد از در تجانه ام آواز ناتوسی  
 که مهر آتش بنجان کردد با مید قوس  
 شده است این پنج مژگان بزنگ حشر

نه از بار غم دنیا خمیدن مای بر باشد      دو تاشد قامت من از او قهقاری با بوی سی  
خیال شعله روئی لبکه آمد در دل غراب      درون تن دلش واخست چون شمع بی نغازی سی

## رونق

تخلص عارف الدینخان فرزند حافظ محمد معروف بن حافظ محمد عارف الدین  
بر مانپوریت کتبت درسی فارسی از غلام محی الدین مغفور معجز خوانده و مشق سخن از کاک  
مرحوم کرد طبع و ارسته و آزادانه داشته از ملا زمان مصاحبان و هم فکران تاج الملام  
ماجد بود و سجع نام خود با اسم جد و پدر با این عنوان بر صفتی بیان ثبت نمود مصرع  
معروف ز عارف است شد زان غار آزدت در از جانب حیدر اباد شتافت  
چنانچه درین مہنگام ہما نجاسکونت میدارد شمع فکرش محفل سخن را چنین رونق مید  
بر سرم کی افکند آن شوخ جانان سایہ      کز لباس زر کند سرو چراغان سایہ را  
طبع آزادان شود و ارسته از بند خط      در گذشتن آتش و آبست یکسان سایہ  
از غم سحران کبشتی سایہ آساناتوان      بر زینجا گرفتندی ماه کنعان سایہ را  
صحبت روشن دلان کسیر قلب عیبست      چون شعاع مہر سازد در غلطان سایہ را  
سبز رنگ آن شوخ کلپوشم جو آید سوی      میکند بو یا بزرگ شاخ ریجان سایہ را  
اختلاط ظالمان دارد خلش باغ بیشتر      بجلاوت میکند خار مغیلان سایہ را

یا با آسایش زلف او دل مشتاق وصل  
 بیشتر جویند رونق تشنه گامان سایه را  
 مست نازم افکند گریه گلستان سایه را  
 چشم پر کنفش کند مثل خمستان سایه را  
 سر و قد خویش را چون جلوه بخشند نظر  
 آنکه پنهان میکند از دور زامان سایه را  
 در بیابان همسری با کوه دارد حیرت است  
 بر لب دریای نسیمی کرده لرزان سایه را  
 میکند افتادگی آزاد از بیم خطر  
 شیر با این رعب کے سازد دهر آسایش  
 خاکساری خضر راه او مگر گردیده است  
 نیست در صحرانوردی بیم نیک سائیش  
 ورد نامت را چو رونق حرز جان داد  
 بر سرش پیوسته نه یا شاه جیلان سایه را  
 جوی از وسعت دل وام کردند  
 سرشت چرخ زمینا فام کردند  
 شرار آسادمی فرصت ندادم  
 که آغازم را انجام کردند  
 نموده انتخاب رنگ هستی  
 بفرقش چهره گل فام کردند  
 فراهم کرده حسرت های یک خلق  
 بصحن این چمن کل نام کردند  
 بچشم مست او چو همسری کرد  
 مشکبک دیده با دام کردند  
 همه اعضای انسان یافت تسکین  
 مگر دل را چه بے آرام کردند  
 کریمان را عجب تسخیر دلهاست  
 خطوط دست احسان دام کردند  
 بنان مرد مک رونق در آغاز  
 سیه بختی مرا انعام کردند  
 سیه بختی مرا انعام کردند

بازم هوای الفت جامت بلند شد  
 رسم جفا به پیشین بتان چون پسند شد  
 دیگر فراق رحم دل دردمند شد  
 ز بخیز زلف کیست دگر دام عاشقان  
 مردم بوعده های وصال است حیل ساز  
 زاهد چو کرد گریه به شرب می مدام  
 نوشین لب کلام لبست را نواخت باز  
 بقای محض شو و از سر عدم بر خیز  
 متاع سود و زیان با رخا طر است اینجا  
 بهر زمین که نهی با بجز فزاری نیست  
 فراخ کامی داین شد زیاده سری  
 به نوش و نیش ترا دخل نیست کیست  
 زلاله داغ دلی دام کن بفصل بهار  
 هوای بر بر رونق دماغی ای ساقی  
 نه بهر دور می و جام باده می گریم

آه رسا بقصر فلک خوش کند شد  
 پامال مثل سایه دل مستمند شد  
 هر ناله ام چو شعله آتش بلند شد  
 محو فغان و ناله چو دل بند بند شد  
 آشوخ دل نواز چکویم که چند شد  
 مینا ز جوشش باده برورش خند شد  
 رونق حلاوت سخت رشک قند شد  
 بسیر کلشن نیز نیکی قدم بر خیز  
 چو کرد قافله ای کاروان زیم بر خیز  
 کنه نگرده ازین ره بیک قدم بر خیز  
 بهر چه خواست مشیت ز پیش و کم بر خیز  
 حلاوتی رسد تا از کان سم بر خیز  
 بسوی دشت نگر از سر ارم بر خیز  
 بکف گرفته صراحی و جام جم بر خیز  
 چو شیشه از پی آن روی ساده میگیم

بسان چشمه بجاک اوفتاده میگیرم	نه همچو ابر بکوه ایستاده میگیرم
سر بزانوی حسرت نهاد میگیرم	لبشوق دیدن آن ماه رو چو آئینه
که سر بدامن صحرا نهاد میگیرم	براد بجز تو چون سیل آن چنان زام
بکوه و دشت دروم دل کشاده میگیرم	بجوم مردم این شهر داردم دل تنگ
شکست شیشه دل را زباده میگیرم	بر در جان کنی خود نه آنقدر نالم
نه بهر سوز زین وساده میگیرم	بعشق ساده رخی مبتلا شدم رونق
طرف عیار قدیمی دارم	یار دلدار قدیمی دارم
کهنه بمی عیار قدیمی دارم	چشم محمور تو برد آرام
که دل آزار قدیمی دارم	بچه صورت نکشم ناله زار
که ازان عار قدیمی دارم	آن کل روی من وزا بدخلد
من جفا کار قدیمی دارم	سنگ آئینه شود از خویش
کاین گرفتار قدیمی دارم	زلف دل بسته بهر مو گوید
طرفه ز نار قدیمی دارم	کاکل او رک جان شد رونق
شانه لافد شب تاری دارم	زلف کوید که نکاری دارم
کاکل آشفته که تاری دارم	چهره دم زد که بهاری دارم

بی دماغانه چو راهش کیرم  
 کویدم دور که کاری دارم  
 بار بارم بدل آید هوسی  
 خلوتش خالی و باری دارم  
 عکس آن سنبل و زکسن چو فند  
 کوید آئین بهاری دارم  
 خار خارم زنداین نوک مره  
 بسکه در دل ز تو خاری دارم  
 رونق تازه بدل عشقم داد  
 بهوس تازه نکاری دارم  
 تا تو زلف دلکش خود را ز افشان کرد  
 در شب تازی عجب روشن چراغان کرد  
 مثل آئینه تحیر را چه ارزان کرده  
 با کمال سادگی یک شهر حیران کرد  
 والهانت را بجان دادن شده و جدا تمام  
 تا سجاف خون عاشق زیب دامن کرد  
 پرده از رخ چون کشادی قدرت حق جلوه داد  
 اشکارا از نقابت را ز پنهان کرد  
 عشق چون کامل شود خالی نکرد دانا  
 عند لیب زار کل را چشم گریان کرده  
 هر سحر روشن کنی در دم چراغ آفتاب  
 آه آتش بار شمع دل فروزان کرده  
 زنگ بستی از مسی و پان لب خود را بنا  
 بهر شخون دل من این چه سامان کرد  
 هر که بیند رو نقت از عشق باز آید  
 شهره دزد شتی چرا نام نکویان کرد  
 شعر اقدری نباشد اندرین عصر نکو  
 بهر شخون دل من این چه سامان کرد  
 خویش را رونق بنادانی غزل خوان کرد

راقص

تخلص محمد حسین قادری فرزند نجم الدین خوش شنو لیس مرحوم از اولاد محمد حسین شهید  
 عرف امام صاحب درس قدس سره است در عربی تا ششم با زغنه نزد بدرالدوله بهادر علی سبیل  
 الترتیب درس گرفته و کتبه متداوله متعارفه فارسی نزد عمین خود شایق علیخان مرحوم  
 مولوی میران محی الدین اصف خوانده و مشق سخن نزد ابوطیب خان والا سلمه الله تعالی نمود  
 و تاریخ تولدش از ماده خورشید زمانه هویدا خواهد شد من افکاره  
 کد اخت شعله رویت دماغ آینه را <sup>۱۳۲۳</sup> شکست مستی چشت اباغ آینه را  
 کنون خدای کریم است حافظ دلهما که روی خوب تو جوید سراغ آینه را  
 ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد خطر ز باد نباشد چراغ آینه را  
 ز جور چرخ نه رستند خوب رویان تم نگاه کن کلف ماه و داغ آینه را  
 نمود روی نکارین چو کلر خم راقم بهار تازه فزون گشت باغ آینه را  
 از نکاهت ریز ساقی آبر و میخانه را مهر تابان ساز از عکت مه پیمان را  
 عزت و جاه و چشم دارسته را در کار است سنگ طغیان بهر شهرت لبس بود دیوانه  
 می روم از خویش تن در جلوه حسن تن نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه  
 ای صبادر کوی آن مه کرترا افتد کذر کن یکبوشش التماس از عجز این افسانه  
 مرغ جانم بی تو دارد نعل در آتش مدا بهر قلم صرف فرما بهمت مردانه را

تا بکی راقم کنی با زال دنیا اختلاط	در حرم خویش مهر گزیده مده بیکانه را
آی روی تو صد بهار ما را	از سیر چین چه کار ما را
مژگان تو خنجر است خونخوا	ابروی تو ذوالفقار ما را
خال و خط و زلف و کیسوی او	هستند چه ساریار ما را
بی آینه رخس نباشد	سیماب صفت قرار ما را
پیوسته خلد بسینه ریش	نوک مژه ات چو خار ما را
یار ب برسیم تا بد امان	گردان برشس غبار ما را
صدر نیک بهار هست راقم	از زخم دل فگار ما را
تا نگاهم برویش افتاد است	مهر سان در دل آتش افتاد است
به تمنای بند سیم بران	زر قلبم چه پیش افتاد است
سیر دیوان حسن او کردم	مطلع ابروش خوش افتاد است
که بزلفش گنج بگیسویش	دل من در کشاکش افتاد است
شد کتان و ارچاک چاک عگر	تا نگاهم بمهوش افتاد است
سر و بالای او بگلشن ناز	سخت آزاد و سکرش افتاد است
در سخن پیش حضرت اعظم	تیر راقم ز ترکش افتاد است

بختک ناز چو شو خم سوار میگردد      دل خزین به تمناشکار میگردد  
 دلم بزلف سیاهت چنان پریشان است      که وقت شام غریب الدیار میگردد  
 جنون به تخت دلم تا جلوس فرماید      نقیب آه و فغان پیشکار میگردد  
 خیال خال سیاه کسی چو میسازم      بزنگ لاله دلم داغدار میگردد  
 بسان خط شعاعی ز تاب مهرت      نکه بدیده من عرشه دار میگردد  
 ز روی خویش چو ما بم نقاب بردار      کتان صفت جگرم تار تار میگردد  
 پی زلال صفا جوش بوسه اش راقم      بگرد چاه ذقن بار بار میگردد  
 اگر تاج و افسر نباشد نباشد      که این بار بر سر نباشد نباشد  
 رخ زردم ای دل طلائی است بیغشتر      بدستم اگر ز نباشد نباشد  
 متاع دلم کرد غارت سر شکم      چنین پورا بر نباشد نباشد  
 لب چشم و دندان بایست کافی      می و نقل و ساغر نباشد نباشد  
 زمینخانه زاهد برد سوی مسجد      چنین شیخ رهبر نباشد نباشد  
 بخون دل خویش سرشار هستم      می روح پرور نباشد نباشد  
 ز مژگان و ابرو بکن قتل راقم      اگر تیغ و خنجر نباشد نباشد  
 چون بدل فکار من جلوه خود نگار کرد      سینه داغدار را خنجر صد بهار کرد

بر سر چکبک فلک حجب و جفا چنین نکرد  
 بذل نوازش و کرم و امی بحال دیگران  
 دل چو صدای مقدمش کوش نمود از صبا  
 دید چو راقم حزین طلعت خوب یار خود  
 نه بزم عیش می جویم نه دخت تا کی میخواهم  
 شدم آشفته زلف سیاه کسب میام  
 نباشد میل من ز بهار با آرایش ظاهر  
 بشوق رفتن کوشش کنم جار و مبلغان  
 چنان از حضرت والا رساشد فکر راقم  
 بیوفاتر عمر باشد یادلم یا یار من  
 کربلا پر خون بود یا کوی او یا سینه ام  
 کرم تر باشد جسمم یادلم یا بجز او  
 سخت تر جانم بود یا سنگ خاره یاد  
 شوخ تر خونم بود یا غازه او یا شفق  
 پر جلا دندان او یا اشک من یا کوه آستان

آنچه بجان ناتوان تیغ ادای یار کرد  
 رنج و مصیبت و الم صرف من بنکار کرد  
 پرده دیده فرساید در ره انتظار کرد  
 کوه اشک بر سرش ریخت و جانثار کرد  
 نگاه مست چشم ساقی بیباک میخواهم  
 دل مجنون و شی چون شبانه وقف خاک میخواهم  
 قسم بر حضرت مجنون که عشق با کی میخواهم  
 برای آب پاشی دیده نمناک میخواهم  
 که تحسین سخن از عالم افلاک میخواهم  
 پر جفا عشقم بود یا چرخ یاد دامن  
 دلنشین تر غمزه اش یا تیر یا افکار من  
 شاخ آهوی پر گره یا زلف او یا کار من  
 پراثر چشمش بود یا سحر یا کفار من  
 خلد خوشتر یا در شین یا سینه افکار من  
 بجز پرغم یا اجل یا انتظار یا زار من

کیست زینهادر فشان تر راقم از انصا<sup>کری</sup>  
 ابر نیسان یا کیف ثواب یا اشعار من  
 برو بگو چه دلدار آه و ناله کن  
 کدورت غم دیرینه را از لاله کن  
 رسید مرده ابر بهار ای ساقی  
 بیا به بزم حریفان سپاه کن  
 خمار چشم بسرخ رسد ای مدبر شو  
 ز خون عاشق مسکین خود اما لاله کن  
 ز سر مه کش خط دنباله چشم قان را  
 به ترک خنجر خونریز را حواله کن  
 پی نظاره بیا ویز زلف بر رخسار  
 پنجم و حشی خود سر مه را بکش ظالم  
 بکوی یار صبا کر ترا گذارفتد  
 بیاد و سلسله در پای این غزاله کن  
 یقینم شد ز این جناب این امر و جدائی  
 ز حال خسته راقم سر مقاله کن  
 من آن شاه مسکن رشوکت ملک جنونم  
 که ترک خویشتن باشد دلیل قرب زدی  
 بجالی همتان گردون خلق خشک پیش آید  
 که نبود لایقم مجنون برای کار دیوانی  
 کشان آرد بزم ساقیم که بخت بیدارش  
 که با عیسی کند از نان کرم مهر مهبانی  
 همیشه تنگدل سازد نهان بهر مایه خود را  
 که دایم غنچه زرد دارد در رون کیسه نهان  
 هزاران صید مضمون بسته فترک میکرد  
 که دایم غنچه زرد دارد در رون کیسه نهان  
 دهم بر عرصه کاغذ چو اسپت خامه جولانی  
 کنون یازب بدرگاه تور اقم التجار دار  
 دهم بر عرصه کاغذ چو اسپت خامه جولانی  
 بماند بر آفاق دایم ظل سبحانی

## باب الزین

### زین العابدین

بن سید رضی شوستری است که از اکابر سادات آنجا بود شوستر شهرت در  
خوزستان و میرالم که مدارالمهام نواب نظام الدوله آصف جاه بود برادر گلان  
اعیانی او است سالهای دراز در مدرسه سکونت ورزید بعد از آن ناچه <sup>سخت</sup>  
بسوی بالاگهات کشیده ملازم حیدرعلیخان بهادر گردید در عهد تیموسلطان  
بخشی بار شده رفته رفته مصاحب گشت و هم در آنجا رخت سفر بسوی <sup>عالم</sup>  
بر بست مشاطه فکرش نوع و سحر را چنین زین می بخشید  
از من بود آستکی شاهد غم را چاک دلمن شانہ کند زلف الم را  
ترک تازیهای چشم سرمه سا بهنجوش خون فزنی بے صدا

## باب السین

### سخن

تخلص سید محمدخان اصفهانیت پدرش از سادات عظام آن دیار بود  
و این سید محمدخان از وطن بالوف خود وارد مچلی بندر گشته چندی در آنجا  
اقامت نمود بعد از آن وارد مدرسه گشته بسر برد اوقات خود بر هم تجارت

می ساخت و رفته رفته از سر کار امیر الامرا بهادرم حوم بخطاب خانی سر بلندی  
یافته پس از انتقال او از سر کار و الاجای نجباب بهادری و دار و علی  
دیوان خاص علم افتخار فراخت و در سته الف و مائتین و سته عشرت

و جودش را سیلاب فنا برد و این اشعار از دیوانش فر گرفته شده

شمع کراش ز ندبیا بجان پروانه<sup>۱</sup> میکند از آه او تار یک آخر خانه را

زلف جانان دود آه ما است کز دل<sup>۲</sup> هر که شد چون من پریشان دانند این<sup>۳</sup> افسانه<sup>۴</sup>

قسمت ما کز نبودی از ازل سر گشتگی بی سبب آدم چرا خوردی فریب دانه را

ایکه می برسی ز دست کسیت ملک خراب<sup>۵</sup> خیل مژگان تو ویران کرد این کاشانه را

دایما از نکبت رویت سخن چون<sup>۶</sup> بسته از ما نفس بر شاخ گل کاشانه را

ز بود هجرت بان طاقت و توان مرا کد اخت آتش غم مغز استخوان مرا

بیک گز شمه ساقی فد کنم صد جان اگر قبول کند برف ارمغان مرا

صفیر بلبل و آواز من هم آغوشند چو بسته اند لب شاخ گل تشیان مرا

بجاک آن سر کو چون رسی صبا ز کرم پیام من برسان یار مهربان مرا

بلگو که گفت سخن جز تو گفتگو نکنم اگر شکنجه کند آتشین زبان مرا

بهار حسن مجلس را دم جان<sup>۷</sup> پروانه<sup>۸</sup> که عکس روی ساقی دایم اندر ساغر<sup>۹</sup> امشب

لبالب کن سرت کردم دلی که ز غصه خون کردی  
 میسر نیست هر کس را چنین بزنی که من دام  
 بیام طرب دم فیض است بگذشتن بروا  
 بیاد لعل نوشینش گذشتم از منی مطرب  
 لاله داغ از دل و دست من و تست  
 نکسلم از تو بیدار قیب  
 قید زلف از دل اغیار بر آرز  
 پر تو روی کسی کرد ظهور  
 تو به پندار که در پرده غیب  
 اثر جلوه زیبا صمنی هست  
 اینکه میگویند محشر قامت یار من است  
 که ز لیا کنج و کوه ریخت در باز آرسن  
 دولت دنیا اگر بفروخت مارا درید  
 آسمان هرگز دل اهل وفار خوش نکرد  
 در بیاض سینه اوراق زرافشان خبر است  
 ز جام می که از دست تو طوطو دیگر است  
 بهوای ماه و طرف جوی و ساقی دلبر است  
 لب خشک از منی وصلی که در شعر تراست  
 سخن چون بر لب از مستی شراب کوش تراست  
 تا چمن جای نشست من و تست  
 تادم ز لیت که هست من و تست  
 که درین ورطه شکست من و تست  
 شاهد عشق پرست من و تست  
 دل دیوانه بدست من و تست  
 که سخن واله و مست من و تست  
 جلوه گاه حسن روز افزون دلدار است  
 جانفشانی نزد جانان روز بازار است  
 هر کجا باشم غم دل زیب ستار است  
 کار او در بیوفائی چون دل آزار است  
 چون سخن سر رشته افکار ز تار است

تا صبا گشت بگرد سر جانان گستاخ	زلف سنبل بچین گشته پریشان گستاخ
به هوای قدموزون تو قمری عمر است	خفته پیرهن سرو خرامان گستاخ
قسمت روزازل بود شکایت نیکم	که زدی بر جگرم زخم نمایان گستاخ
ای خوش آندم که بگویت فکرم خست امید	سر بیایت بنم و دست به امان گستاخ
کلبن تو لش بگفت بستان سخن	که شد از عشق تو چون بلبل درستان گستاخ
شب چو یاد سر آن زلف دل آویز کند	قاصد آه من از شوق سحر خیز کند
نکند با تن کس این همه پیکان قضا	آنچه با جان من آن ناوک خوزیر کند
عشق شوریده سرم کرده و ترسم آخر	در دینبان بدل اندوخته لبریز کند
چون دواى غم ما خسته دلادیدن	چشم بیمار تو زین مرحله پر میز کند
قد بر افراز که تا شوق قیامت خیزد	رخ بر افروز که تا محشری انگیز کند
اشک خوین من دامن صحرای جنون	نوبهار است که در عشق تو گلزار کند
این جواب غزل حضرت آگاه بود	که از ان نشاء سخن لبش کرامیز کند
شوخی که بغزه مست گیرد	دل از کف می پرست گیرد
هر حلقه زلف عنبر نیش	دایم است که دل بشت گیرد
طرز نگهش بفتنه جوئی	مستی است که دل زمست گیرد

از لعل لب آتشی فروزد  
 دایم سخن از حدیث مدحش  
 دل خون کند و بدست گیرد  
 تو آنکمی غم از دل شاه تریاک برد  
 جامی ز می الست گیرد  
 چرا کردن نهند عاقل بزیر منت و نانا  
 مگر جامی دهد ساقی مرا از خاک برد  
 نه تنهامه را و صیقل کند آئینه ما را  
 مرا بارگران از دل عروس تا ک برد  
 بنازم دست و بازوی شکار اندازینا  
 غمش کرد که ورت از دل افلاک برد  
 که هر جا افکند صیدی بخون جلاک برد  
 سخن جز ذکر مه رویان نباشد چاره  
 که عاشق را غبار از خاطر غمناک برد  
 بیا و از تنگم پرده غبار بر آر  
 ز درد دوریت از مینه نیش خار بر آر  
 بعاشقانستم دیده میش ازین پسند  
 که خون خورند بهجران ز انتظار بر آر  
 بیک نگاه زدستم غنان طاقتم گیر  
 بیک اشاره دلم راز اختیار بر آر  
 تو نوکل چینی بلبلان لبستان را  
 بر غم زاع سیمه دل ز خار خار بر آر  
 لب چون غنچه به پیغام همچو گل مکشا  
 سخن بکوی و سخن راز گیر و دار بر آر  
 بسکه دیشب سرکوی تو غوغا کردم  
 خویش را درستم عشق تو رسوا کردم  
 با خیال خم ابروی تو ام بد حرفی  
 تیغ آمد بمیان چاک دلی واکردم  
 بلبل ناطقه ام عزمم پریدن می کرد  
 پای بستش بچشم زلف چلیپا کردم

وعدۀ وصل نبود آنکه سراپایم سوخت آتش سحر تو ام بود که بر پا کردم  
 جان بشکر آنکه یک طرز نکاهت ام صرفه من بهمه این بود که سودا کردم  
 دیده غیر از سخن عشق تو در دهر نید هر کجا دفتر حسنی که تماشا کردم

## سعید

ترجمه اوبعینه حسن ارقامی یابو محمد شرف الدین سعید مولد و متوطن بلده حیدرآباد  
 ولد مولوی دوست محمد قرشی الباشمی الحنفی القادری المتخلص بدوست مدرس  
 مذکور تولدش در سنه یک هزار و دو صد و بیست و یک هجری است تحصیل علم در علم  
 تاشیح ملا و در منطق و معانی و بیان و لغت و غیره مابۀ الضرور و در فارسی ب  
 متداوله و مشق سخن بهندی و فارسی در پیش والد خود نموده باقتضای آب و دانه  
 در سنه یک هزار و دو صد و پنجاه و دو هجری مختار غربت شده چندی در اماکن  
 بعضی از چمبلی بندر و غیره خوشباش بسر برده در سنه یک هزار و دو صد و پنجاه  
 و چهار وارد نواحی نیلور گردیده بنا بر تحصیل دقایق علم حقایق در سلسله قادی  
 و طریق نعت بنده بردست شیخ محمد عثمان نبیره محمد مخدوم ساوی القادری  
 قدس سره شرف بیعت دریافتۀ در آخر سنه یک هزار و دو صد و پنجاه و پنج بر شهر  
 قدر دانی در جموع به آستان دارا در بان خدایگان زمان کریم ابن الکریم نواب

غلام محمد غوث خان بهادر امیر الہند والاجاہ ادام اللہ قبائلہم نمودہ بہ <sup>عصل</sup>

شرف ملازمت حضور متوکل مدرس است من اشعارہ

سوغوار سر مہ کین چشم سیاہ یتم	آہ قربان دم تیغ نگاہ کیستم
پرزغم بر عرش اعظم خاک راہ کیستم	ہم غبارم گر چہ بالفش قدم از لطف <sup>طبع</sup>
داغ داغ مہرا نخم سوز ماہ یتم	ایکہ سیارم بر نکت شمع در عین شب تاب
ہم نوای نالہ ہم تاثیر آہ کیستم	حرف من بر مہ زبان است بہر دل جانی
بندہ در گاہ کروبی پناہ کیستم	شاہ عشقم کز ازل یاریست حیرانم سعید
داغم از رشک خوش اطالع نیک اختر <sup>کل</sup>	نکنند ماہ من آرام بجز بستہ کل
خطبہ ما خواندہ عناد دل سیر منبر کل	صبح بز نام تو ای خسرو ملک خوبی
ساخت از دانہ شبنم گہرا فسر کل	کل در کر زیبہ تخت زمر شد و با
بر شاخ مرصع طبق پر زر کل	کل بن اندر سر طوف تو کشد بہر نشا
از چہ رود دست جنونست گریبان <sup>کل</sup>	نیست کز غمزدہ روی کل اندام سعید
لخت لختش شدہ قربان سیر تیر کسی	دل میداز من و گردید چو پنجر کسی
وا کند دام بلا زلف گرہ گیر کسی	چشمش ابواب فرج بر رخ دل می بند
دیدہ سر تا قدم آئینہ تصویر کسی	دل از جذب خیالش شدہ مینای <sup>کل</sup>

کل شاید بختین بگلستان هرگاه سحر و رزد سخن از معجز تقیر کسی  
ای سعید از تک و دو پاکش و تن <sup>تعبضا</sup> نیست تغییر ز تدبیر تقیر کسی

## باب الشین

### شایان

تخلص محمد اسلم خان فرزند قاضی احمد نایطی لوهری که مخاطب بعلی احمد خان  
بود مدتها در سرکار و الاجای خدمت منشی گری را سر برآه می نمودنتر از نظم  
خوبتر مینگاشت و مشنوی خرد و عین المصادر در لغت و وقایع حیدری که از  
مصنفات او است علم شهرت افزاشت خط شکسته اش کلاه کوشه نام  
بر زلف مرغوله مویان می شکست و این چند اشعار از جریده فکر او نظر آمد

آفتابیت که از شام قیامت پیدا	یعنی آن عارض تا بان بجم کیسوها
نوبهار گلشن عشق تو تا افروخت شمع	سوخت یکجا بلبل و کیسوپر پرواها
نمیدانم دم تیغ تو آب زندگی دارد	که سیراب انداز عمر ابد این تشنه لبها
خط موج است انگشت تحیر بر لب اغر	ندانم کردش حسیم که حیران میکند را
در محفلیکه ساز تحیر ترانه رخت	خاموشی است نغمه چنگ و ریابها
ز لبس در گریه کردم ارغوانی دیر و مسجد را	از ان شایان بود کلکونه پای کبوترها

چشم او از بسکه دادستی می داده است جام محو بخودی و سجده مینا کرده است

## شایق

تخلص غلام محی الدین فرزند احمد ابوتراب قادری است مولدش او دگیر از اولاد  
امام صاحب مدرس شهید که در بیدرتوطن داشت و در مضار و ولایت علم شهرت  
افراشت بعد فوژش بس تمیز وارد مدراس کردید و کتب متداوله عربی و فارسی از  
اساتذہ اینجا خوانده استعداد شایسته بهم رسانید مشق سخن از فایق تا سکو  
در مدراس و بعد رفتن فایق بجیدر اباد از سید ابوطیب خان والا نمود و از پیشگاه  
عمومی بخطاب شایق علیخان مخاطب گشته سرافتخار بفلك الافلاک سود و در  
یکبزار رود و صد و چهل و نه انتقال کرد تاریخ رحلتش واقف چنین گفته

بیدل عمر حضرت شایق قدس سره السامی

کام دل جبت چون بقرب اله که جهان است جای ناکامی

تا نغم سال رحلتش فرمود رفته بیبهات بهمدم جامی

این چند غزل از دیوانش فرا گرفت شد

میکشد ناز عشوه خیز مرا نیست حاجت به تیغ تیز مرا

مرک تلخ است جای شربت قند ساقیامی بحلق ریز مرا

شد ز مژگان شوخ و شنکسی  
 باقضا پنج بستیز مرا  
 سایه آساست دل ملازم تو  
 کی ز پایت بود گریز مرا  
 از ته خاک تشنه ات ساقی  
 آید آوازه بریز مرا  
 جوهر تیغ ابروت داغ  
 زانکه دادند طبع تیز مرا  
 شایق قامت کسی هم  
 نیست پروای رستخیز مرا  
 چسان اسیر نماید دل نفس بدوست  
 به بند باد دنیا ورده میچک بدوست  
 لسان کاغذ بادی ز رشته لفت  
 دلم کشیده بخود طفل بو الهوس بدوست  
 ز نذر چشم عرفا آب مژگانش  
 بروی فتنه خوابیده هر نفس بدوست  
 ثبوت یافت که حرص سیس افزون است  
 خورد طعام چو میمون بر بهوس بدوست  
 مکر ز خاک نشان سوار می جوید  
 و گرنه چیست زمین کندن فرس بدوست  
 چو شمع چرب زبان گشت کر کسی از شک  
 سرش بریده چو کلکیر بو الهوس بدوست  
 هوا و حرص بشوق تو سوخت شایق  
 میان نار میفکند خار و خس بدوست  
 دستور شاه عشقم و یکدم قرار نیست  
 جز چشم اشکبار مرا پیش کار نیست  
 هر چند اختلاط بسیار نیست  
 لیکن بغیر عشق تو دل را قرار نیست  
 طرح نبات ریخت چرا شام کلفتم  
 رنگ مسی به لعل لب پایداری نیست

عکس ز کاکل و رخ یار است جلوه گر  
 از دور چرخ گردش لیل و نهار است  
 جز آب چون حرارت آتش نمی رود  
 ما را بدون گریه بعشق تو کار نیست  
 مژگان من ز قطره اشک است کلفش  
 زین گونه خار در چمن روزگار نیست  
 شایق چو دل به یار سپردم بعشوه کفت  
 کیرم بشر طانکه اگر مستعار است  
 از نوک دار اگر من صورتش بلند  
 از آه جان گزار دل رنجورش بلند  
 از سینه مشک ماناله که سخت  
 گو یا صد از خانه زنبورش بلند  
 بجود ز قطره عرق روی او شدم  
 این شام ز دانه انکورش بلند  
 آواز شیشه دلم از سنگ حویار  
 همچون صدای چینی فغفورش بلند  
 دلهای مرده از نفسم یافت زندگی  
 اقبال طالع چو دم صورش بلند  
 از کنبند سپهر جوالش بمن رسید  
 هر ناله که از دل بر شورش بلند  
 عزت کنین که گوش نشینی است آخرت  
 شایق صدای این ز لب کورش بلند  
 از خون دلم طرفه بهار است ببینید  
 این چاک جگر خنده نار است ببینید  
 نازش دلم می برد و غمزه قرارم  
 هر جنبش او بر سر کار است ببینید  
 داغش بدلم ماند پس از مرگت خاک  
 پروانه او شمع مزار است ببینید  
 در شوق تمنای خوش باغ ام  
 از بهر دعادست چهار است ببینید

آستان ماه خوش بکه تمن است  
 خاکیم و زند جوش زلمتشی  
 شایق چه نماید صفت حضرت فایق  
 جان رابه تار زلف نکار یکانه بند  
 معلوم شد که بست کشادی ز بعد  
 حاصل شود بکوشه ترا سیرهای  
 کوشی که خون بدل ز فراق تو گشته ام  
 شایق اسیر خانه نباشند اهل فیض  
 از مهر روی او نفسم شد سر خشک  
 باشد بجام چشم چو صهباسر شک  
 در حیرتم ز جوهر آن تیغ آبدار  
 از گریه کنده مغزی زاهد فزون شود  
 شایق بعشق آینه روی دلم  
 از گریه همچو ابر ز سر خوابتیم  
 از اضطراب تاب در یافت قلبت

از مهر فلک آینه دار است به بیند  
 مردم بسر طرفه خار است به بیند  
 مفقود از ان بجز کنار است به بیند  
 فی همچو شیخ دل به ادای دو کانه بند  
 واشد بزیر خاک چو از قفل دانه بند  
 خود را چو مردمک تو کنی کر بخانه بند  
 خود را بسپای او چو خنازین بهانه بند  
 گردد همال کجا به آس شیان به بند  
 آینه سان بچشم ترم گشت آخشک  
 دارم بکف ز لخت دل خود کباب خشک  
 کو هر کسی ندید بدینسان در آخشک  
 بومید هد ز ریزش باران تر آخشک  
 سیما سان ز رفته از ان اضطراب خشک  
 نقش بقا چو ژاله ازین شبستیم  
 آینه را بچشمه سیما شبستیم

تا آبرو به محفل دل دادگان شود  
بر خاک کوی یار فتادیم تا ز پا  
کشتیم تا ز بار غم ابرو شش دو تا  
تا دل شکار ابروی خم دار یار شد  
نقشی که داشت طالع بر کشته بزین  
میان دل بهار افزا است جانانی که من دارم  
رخ او در حجاب زلف چایسته می دارد  
بیک ترک نگاهی کرد غات کاروانی را  
بشوق وصل آن آئینه خسار پری طلعت  
نمیدانم که دامی شعله رود در سینه جادو  
بسره کار جنون هم دل نواز به است کای من  
چرمی پری ز وسعت های احوال دم شیا  
نمیدانم بیدار که این آینه روی  
مرا خوفی بروز حشر کی از تشنگی باشد  
دمان غنچه را انگشت حیرت بر کل کل کرد

از اشک روی خود چو درنا شستیم  
دست بهوس ز بستر سنجاب شسته ایم  
از دل خیال سجده محراب شسته ایم  
دست از بقا چو ماهی قلاب شسته ایم  
شایق به آب دیده چو گرد آب شسته ایم  
مقام یوسف ثانی است زندانی که من دارم  
بزر پرده کفریست ایمانی که من دارم  
قیامت شوخ و سفاک است جانانی که من دارم  
طیبه سیما است جان حیرانی که من دارم  
که می جوشد شر از چشم گریانی که من دارم  
در فیض است این چاک گریه بانی که من دارم  
فلک شد نقطه موهوم از شان که من دارم  
چو سیما طیبه قلم ز پهلوشی به بهلو  
که دارم پیش روی خود ز اشک خویشین  
اگر آرد ز گل رویم نسیمی در چمن بوی

تم از باد مژگان می پرد چون کاغذ باد  
 شدم بسیار از بس در خیال چشم جاویدی  
 نه عینش می شمام خولیش را نمی دانم  
 برنگ سایه می باشم بی رم کرده آهوشی  
 نمی دانم چرا آید نسیم آهسته در گوش  
 مگر ز دیده در کلاش ز کلر و عیم بردوشی  
 مرا حیرت گرفت از دیدن زلف و خشتاق  
 که خوانده سوره و الشمس با این کفر مندی  
 براه شعله روی لبکه چشم کشت جاسی  
 درون دیده مردم سوخت چون شمع و نغاسی  
 سخن از دست ناخمان مبدل با خموشی شد  
 بهم آوردن لبهاست کوی دست افروسی  
 نظر بر سایه خود هم نه بکشاید که می شوخم  
 ندیدم در جهان زمینان جوانی شرم مانوشی  
 بقلم یار چون آمد دلتش دیدم و کفتم  
 مسیحا ئیست در پیشم ز قلم نیست افروسی  
 ز وصل یار عاشق را فغان دل بجوید  
 که شایق باشد از قرب صنم فریاد ناوشی

## شاعر

ترجمه او که خود آورده بود بعینه تحریر ساختم حکیم غلام محی الدین متخلص لشاعر لیسریم سعید  
 ملازم سرکار والای حاجی در سن یک هزار و دویست و هفت هجری تولد یافته در عربی  
 تا کافیه خوانده و کتب طب از پدر خود و دیگر اطبا و کتب فارسی از نظم و نثر پیش اساتذ  
 دیار تحقیق سزا و به مشق سخن او لا از شایق و ثانیاً از واقف پرداخت مر افکاره  
 دید از نگاه تیز چو آن شعله رو مرا آتش برنگ شمع زند موبوم مرا

گربوسه بمصحف رویش زغم چه پاک  
 چون آینه ز صاف دلی روبرو شوم  
 لاغر چنان شدم بخيال میان او  
 شاعر بود ز مهر مژه یار سوزنی  
 ناتوان کرد ز بس فرقت دلدار مرا  
 کافر عشقم و در گردنم از دست چو  
 نقطه خال خورش تا نشود مگر ز دل  
 شعله سان بسکه دلم از تپ فرقت سوزد  
 زیر کاکل جو رخ یار نهان شد شاعر  
 تا جلوه کرد آن بت گل برین در آ  
 کز لطف مشکفام شایه میان بحر  
 در موج بیچ و تابشد عکس ماهتاب  
 بامر دمک هراس ز طوفان آه نیت  
 کی جای دم ز نیت که از آب انگ گم  
 آینه صفائی ز رخ یار من آموخت

چون هست ز آب دیده گریان و صومرا  
 خواهد اگر به پیش خود آن کینه جو مرا  
 در گو میکنند ملک بستجو مرا  
 آید بچاک دل چو خیال رفو مرا  
 بر زمین جاشده چون سایه دیوار مرا  
 آخرین تار کربان شده ز نار مرا  
 هست در کوه او دور چو پر کار مرا  
 شاهد حال من است آه شراب مرا  
 روز بگذشت و عیان گشت شب تاب مرا  
 مرغابی است مایل سیر چمن در آب  
 بهر تار مو چو مار شود حلقه زن در آب  
 تا جلوه کرد مهر رخ سیمن در آب  
 دارد ز جوش گریه چو ماهی وطن در آب  
 شاعر انصیب جوشد سوختن در آب  
 طوطی سخن از لجه دلدار من آموخت

رنگینی رخسار تو آموخت مهر گل  
 نیشان که کهر ریز بصد کوشه بجز است  
 مہتاب مہر رخ او جلوه فروز است  
 شاعر چو شدم از کرم حضرت واقف  
 از زلف تو بوی چونیم سحر آرد  
 در شیشه تماشا نکند حسن پری با  
 خوابد چو شبیه کهر در ج لبانش  
 بی پرده در آئی چو سحر سیمین  
 شاعر نکند کیسه موشکوه گردون  
 تا تو ابر و راز افشان کرده  
 آتش آه جگر سوزان من  
 آخر از سودای زلفش ای جنون  
 کل کند هر داغ عشقت صدها بار  
 مر حالمی یار کردیوان حسن  
 گر چه باشد یار لیلای کسی

مرغان چمن شور دل زار من آموخت  
 این طرز ز چشمان کهر بار من آموخت  
 شب تیر کی از بخت سیه کار من آموخت  
 هر کس سخن تازه ز کفزار من آموخت  
 چون گل بهوای تو دلم بال و پر آرد  
 گر مردم چشم تو کسی در نظر آرد  
 مانی بی صورت گری آب کهر آرد  
 از بهر نثار تو فلک قرص ز آرد  
 قاصد چو دمی مژده آن موکم آرد  
 تیغ پر جوهر منسایان کرده  
 شعله زن از باد دامن کرده  
 جای من کوه و بیابان کرده  
 سینه ام رشک گلستان کرده  
 شاعر خود را غزلخوان کرده  
 کی شوم مجنون بسودای کسی

ای جنونِ خونِ زسنگ کو دکانِ  
 ای دل من هست مینای کسی  
 تیره بختی بین که هستم روز و شب  
 سایه سان پامال در پای کسی  
 درد ما غم هست سودای جنون  
 از سر زلف چلیبای کسی  
 تلخی عمر تو شاعر در ر بود  
 بوسه لعل شکر خای کسی

## بابُ الصای

### صفوت

نامش ابوالحسن بلقب سعادت مند خان فرزند غلام حسین جویت  
 هست که در قوم نایطه مشهور شه استاد بود من افکاره  
 به پیر این نمیکنج ز شادی مکر بر روی کل خندیده باشی

## بابُ الطا

### طالب

اسمش مولوی وجیه الله است و نام پدرش محمد مجیب الله که از جرکه تاجران  
 عظیم آباد بود حین حیات پدر خود به تحصیل علوم درسی پرداخته دست به  
 شاه منعم دهلوی در داد چون کانه وجود پدرش از باده حیات خالی  
 همه متروکات را بر هم زده باراده حج وارد این نواح گشته بمساق

برات رزق بهر جا که کرده اند رقم ضرورتست نهادن دران دیا قدم  
 ملازم نصیر الدوله بهادر کشته بعد از ده سال راهی بیت الله شریف شد  
 وبعد حصول نقد سعادت حج و ارداین نواح کشته چندی در نتهتر نگر عرف  
 تر چنایلی سکونت و رزیده باز بسوی حرمین الشریفین زادها الله شرفا  
 و تعظیما راهی کشته باز کرت ثانی حب الطلب نواب رحمت آب بمدرسا  
 رسید و ملازم نواب مذکور کشته بتعلیم نواب عظیم بهادر مامور گردید و در سنه  
 یکهزله و دو صد و بیست و نه جهان فانی را پدر و در فرمود من نتایج انکاره  
 لبعی دست نبود حاجتی مرد سخنکورا که روزی از زبان چون خامه بر دم سپرد  
 به نرمی میتوان رستن ز جو کار فرمایا نباشد احتیاج قط زدن با خامه مؤ  
 غزال وحشی را چون تو انم رام خود کرد که چشمش میدهد تعلیم رم مکران  
 ز بجر آن پریر و میطیم هر لحظه چون سبل صبا کیره خبر از حال زار من بکن او را  
 به بنید سوی طالب یک زمان از لبسها که آموزید این طرز ستم آن طفل بد خورا  
 آجل دمیکه بر آرد ز جسم جان مرا نهید پیش سگ کولیش استخوان را  
 کجا است طاقت بر خاستن مرا بڑ مگر صبا بدرش جسم ناتوان مرا  
 جدا ز خویش تن از حال من چه سپر که برق بجز تواتش ز دشمنان مرا

فروغ نطق من افزون نمیشود چون شمع  
 ز داغهای غمت پیکرم کال افشان است  
 زد دست برد غمش جان چنان بزم طا  
 بسته از حلقه کیسوی دل آویز مرا  
 من چو فرهادم و از رشک رقیب بد خو  
 یاد رخسار تو هر که بدلم می آید  
 تلخی درد فراق تو رود از دل بیرون  
 منکه یک لحظه لبش خوابند ارم بخت  
 اثر عشق تو ز جوش زبا تا بسرم  
 طوطی هند لقب گرنه دم نیست عجب  
 خط جام شراب را در یاب  
 دل ز بجز تو سوز دو گوگرد  
 چشم کلبشای و هر طرف بنگر  
 بهره از حیات خود بر گیر  
 نورا و شد محیط هر دو جهان

به تیغ تیز به برند اگر زبان مرا  
 بهار رشک بدل می برد خزان مرا  
 که فکر زندگی نیست داستان مرا  
 تا کشد زار بان غمزه خونریز مرا  
 تیش بر سر زند از مکر چو پرویز مرا  
 آتش سحر تو در سینه شود تیز مرا  
 گردی بوسه زان عمل شکر ریز مرا  
 درد سهر میدی ای مرغ سحر خیز مرا  
 می چکد داغ ز بر عضو چو گل ریز مرا  
 در سخن بنید اگر کلب بل تبریز مرا  
 مطلب این کتاب را در یاب  
 لذت این کتاب را در یاب  
 شاهد بی نقاب را در یاب  
 عمر با در رکاب را در یاب  
 دلبری حجاب را در یاب

آب در زیر گاه میدارد  
 هست نسبت ترا به عالم خاک  
 شیخ تقوی مآب را دریاست  
 طالب این انتساب را دریاست  
 مرانه از غم هجران خویش مایم سوخت  
 بوصل از نکه گرم شعله بایم سوخت  
 شکیب و صبر مجود دیگر از من ای ناصح  
 نگاه گرم کسی جان بقیر ارم سوخت  
 لب سوخت گر بر پروانه شمع دم محفل  
 دلم ز شعله حسن رخ نکارم سوخت  
 کیه سبز مرا بر نو بهارم سوخت  
 ز اشک گرم من آتش فتاد در مژگان  
 مدام گردش چرخ ستیزه کارم سوخت  
 بهیچ جانگرفتم چو طالب آسایش  
 هر ذره ز مهر آینه دار است به بینید  
 در هر طرفی جلوه یار است به بینید  
 سیمخ درین دام شکار است به بینید  
 در آینه دل رخ دلدار عیان است  
 رنج دلش از شکوه خار است به بینید  
 از نخوت کل نیست خراش دل بلبل  
 دگلشن دل باغ و بهار است به بینید  
 بیهوده بسیر گل و گلزار مگردید  
 منصور حریف سردار است به بینید  
 عشاق ز خونریزی معشوق تر بیند  
 هر سبزه درین باغ بکار است به بینید  
 بی فایده دگلشن گیتی نبود هیچ  
 تا در دل طالب چه غبار است به بینید  
 هم در شب و صلاش نبود شاد دل او  
 آخر شنو که از لب منصور شد بلند  
 آن نغمه که از شجر طور شد بلند

ساقی پاشتاب که از فیض نو بهار  
 ساقی بیا و آب برای خدا بریز  
 کم شد حواس صید ز حیرت میانش  
 طالب اگر نه آه کشیدی ز در دیا  
 اشک مرا کلن بهار کرده که کرد یار کرد  
 از بر خوشتن جدا سا که سبب است  
 جمله متاع صبر و هوش سو که خست  
 سینه ز سحر داغدار دل ز فراق سو  
 بر کف پای خود خنابست که بست  
 دل ز غم فراق خون دلبری وفا نمود  
 من نه ز خود شدم چنین زار و زاری  
 فلک بر شعله شد از آه سوزانی که من آم  
 هزاران معنی ز کنین درون دل نهان  
 برای یک جهان منت کشش انگشتری  
 فلک در آرزوی یک نگاه هم خرج میدهد  
 از بلبلان لعلن چمن شورش بلند  
 بر شعله که از من محمود شد بلند  
 چون گردش بهسوار من از دور شد بلند  
 در خلق از چه غلغله صو شد بلند  
 دامن و جیب لاله زار کرده که کرد یار کرد  
 باغم و درد و همکنار کرده که کرد یار کرد  
 شعله آه پر شرار کرده که کرد یار کرد  
 دیده ز گریه اشکبار کرده که کرد یار کرد  
 دست ز خون من نکار کرده که کرد یار کرد  
 از غم سحر بقرار کرده که کرد یار کرد  
 این همه خسته و فکار کرده که کرد یار کرد  
 زمین گردید سبز از چشم گریانی که من آم  
 خزان کی راه یابد و کلستانی که من آم  
 دو عالم را نمی خواهد سلیمانی که من آم  
 که دارد زیر گردون عزت و فانی که من آم

ز نوک خارا و کلپهای رنگارنگی رویه  
 بود شک کلستانها بیابانی که من ملام  
 بلال چرخ را بنگر که با این خوش ادای<sup>نہا</sup>  
 بود یک مصرع موزون ز دیوانی که <sup>مردم</sup>  
 چگونه لفظ استغفار بر لب<sup>مستطاب</sup> آرم ای  
 ز بانم گنگ شد از شرم عصیانی که من <sup>مردم</sup>  
 آتش مزین بجان دل بیقرار من  
 دست از خنامسا زنگارین نگار من  
 بی اختیار میکشدم دل بسوی تو  
 در عشق تو کجا است بکف اختیار من  
 مسکین دلم که در خم زلف تو کرد جا  
 باشد بروز بجز ترا یاد کار من  
 این شسته نگاه فلان شوخ بی وفا  
 یاران قسم زیند بلوغ مزان  
 برخی مکش بصید دل من که میدهد  
 از شوق بوسه بر لب قاتل شکار من  
 کلهها بصحن باغ دل من شکفته اند  
 بتی شیرین لبی بنواخت امشب<sup>قوی</sup> طرفه نانی  
 که در این شعله روشی زد درون دیده<sup>الشر</sup> ام  
 خدا را سوی شتاقا گذر کن بگری<sup>چنانک</sup> ای  
 بصحرا ی محبت کی تو اند ساختن جولا  
 مباد از یاد آن رخسار با یکر زمان غافل  
 کیره به بین بسوی دل بیقرار من  
 طالب به بین بهار دل داغدار من  
 موزن تا سحر که میگزیدی دست افسوی  
 که دل در پرده تن سوخت چون<sup>شبه فانی</sup> شمع فانی  
 که سر بر راه تو دارند بر امید پابوی  
 سیه جانی که پایش شد اسیر و نابی  
 خیال او بدل پوشیده می آید چو جاسوی

شبی حال دل پر داغ را طالب رقم کرد بدستم صفحه کاغذ شده چون با طابو سی

## باب العین

### عظیم

تخلص نواب عظیم جابه بهادر مدظلہ العالی کہ عم این جامع الکمال فنون  
 و کمالی است تاریخ تولدش از مادہ عظیم بلند مکان کہ ہنکام چمن آرائی  
 این بہارستان خیال بفرار قم السطور جلوہ پیرا گشتہ ہویدا است باقتضای  
 موزونیت طبع گاہ گاہ تو سن فکر در مضمار نعت سرور عالم صلی اللہ

علیہ وسلم و منقبت چاریار کبار رضوان اللہ تعالی علیہم اجمعین و  
 جناب غوثیت آفتاب رضی اللہ عنہ می تازد من انفار الشریفہ

ای شہ تاجور جملہ رسولان خدا پدر و مادر خود را بکنم بر تو خدا

توئی ممدوح خداوند سہموات و زمین رسد از بار کہ او بتو پیوستہ ندا

توئی در حضرت دادار ہمیشہ موجود بنود، هیچ کہی ذات تعالی از وصل جدا

پس ذات احدیت شہیت چون نبرد ہمہ ما پیش تو پستند شہا مثل کدا

بجناب تو در آورده ام امید عظیم ہمہ در بہر دو جہان غم مرا زود زدا

السلام ای ولی رب عمیم السلام ای امام باکریم

السلام ای ندیم رب قدیم	السلام ای شریف هر دو جهان
السلام ای طُرق نمای عمیم	السلام ای نجات گمراهان
توئی بامصطفیٰ حبیب صمیم	السلام ای یکانه دوران
مگذارم تو دستگیر عظیم	تا کنم بردعا همین اتمام
درواصلان خالق امام هست محمد <sup>دین</sup>	اکلیل اولیاء عظام هست محی <sup>دین</sup>
بر بچو و قروجاه مدام هست محی <sup>دین</sup>	بنشست بر اریکه عز وصال حق
حاکم بر اولیاء کرام هست محی <sup>دین</sup>	تابع بود زمانه و اهلش بحکم او
در اتقیاتقی بهام هست محی <sup>دین</sup>	در اصفیاء تقی شده آن مهتر مهنا
بخشم کنون هر آنچه که کام است محی <sup>دین</sup>	وصفت کجا شود ز من ای مرشد عظیم

## عزت

تخلص عبدالقادر خطیب نایبی است در هنگام ریاست شمس الدوله  
 و خلفش ضیاء الدوله پایه اعتبارش بسیار بلند شده بود و خطبته  
 بسیار خوب تحریر می نمود و تا دم واپسین همت خود را بدرستی تقدیر  
 طلبه میگماشت و علم فکر در مضامین سخن می افراشت من نتایج افکار  
 پای تا سرش ام از جان با کام میسر آرزو تا هر قدر خون گشت من ساغر زدم

عزت به خم ابروی یارم سوکند هر کس که بخود کاست کمانی دارد

## عظیم الدین

خلف احمد کلیم خان مرحوم است از مستعدان روزگار بود و از علاقه داران این سکا

آخر حال نخطاب پرخود مخاطب گردید و در هنگام تسوید این دوستی نامه بجز این

بک بیت بهم رسید و بی بده

رستم میدان عشقم مغفوم از کل کنی حلقه های جوشنم از دیده بلبل کنی

## عاصی

تخلص نورالدین محمد خان است که در اوایل ریاست والجاه جنت آدمگان

بسلك ملازمان مسلک گردید و بجز این دو بیت شعری از او بهم رسید و هماهنگان

تا بمیخانه نشست من و تو در پیمان بدست من و تو

جلوه تست در آینه دل مشکن دل که شکست من و تو

## عاشق

ترجمه احوالش که حین آبیاری این چمنستان خیال البلاغ داشته بعینه صورت

تسطیر می پذیرد و بی بنیاد فرومایه و کم بهره در سواد و مواد حقیر سر ابا تقصیر او را

عفو آمرزگار قوی محمد عبدالودود متخلص بعاشق بن مولوی سید غلام الدین

النقیوی متخلص باجد خدمات اولی الابصار بشرح نبذی از احوال خود می بردار  
 که جای تولد احقر مقام چو گهر پست که قصبه انقبسات ضلع بردوان متعلقه<sup>مکتب</sup>  
 بنگاله است و از ابا و اجداد احقر سواهی و الدم مرحوم احدی گذر اوقات بنوکی  
 نکرده بلکه از طرف سلاطین نامدار دہلی فراخور حوصله بمملکت سیدہ مدرسہ بنا  
 بتدریس طلبہ علم و عبادت الہی عمر گرامی بسر برده چنانچہ تا این زمان نیز  
 ہمین وسیع جارست والدیندہ را بعلت قلت مدخل و کثرت مخارج گذر  
 بآن دشوار آمد لہذا نوکری مدرسہ کمپنی بمشاہرہ چہار صد روپیہ اختیار نمودند  
 و ہر چند جنابشان در سلک عہدہ قاضی القضاتی ممالک محروسہ بنگالہ منسلک شدن  
 امکانی داشت فاما بخوف حلف کہ انکاہ لازمہ عہدہ مزبورہ بود خواہش آن نکردند  
 بعد چند سال از انتقال شان فرزند دوم مسمی مولوی سید محمد حامد اللہ خان مرحوم  
 آن عہدہ شدہ بودند احقر کتب درسی از مولوی محمد امین اللہ المدنی مولو کو سراج الدین  
 علیخان مرحومین و مولوی غلام سبحان خان صاحب قاضی القضاة حال کہ این بزرگان  
 را اعلامی اعلام و فضلائی ذوالاحترام عصر و زمان توان گفت خواندہ قدری  
 قلیل استعداد بہر سانیدہ و مشق سخن ہم کرده بمقتضای شش آردانہ<sup>الطلب</sup> طلب  
 در سن یکہزار و دو صد و بست و دوم ہجری القدرسی وارد شہر فرخندہ اسامی<sup>س</sup>

مدراس گردید بعهده افتای ضلع گنور ما مورثه چندی در انجا طرح اقامت انداخته بجهت  
 برخاستگی ضلع مزبور در بخار سیده بعهده قضای دایر و سایر صوب جنوب مقرر شد  
 تاده یازده سال در انجا اقامت گزیده قریبست و چهار سال است که بعهده افتا  
 عدالت مدراس ما مورثه و اگر چه این کم فهم را نظر بر کاد بازار علم و قصور  
 بهم محصلین اتفاق تصنیف و تالیف کتابی براسه نیفتاده اما در اکثر مقامات  
 کتب متداوله بطور تعلیقات که در حل غوامضات کافی و وافی باشد به تحریر  
 درآمده است و این کثیر الذنوب مملو عیوب بمصدق این بیت **ه**  
 مثل من نیست در جهان ثانی حرف خوانی ز لوح نادانی  
 ملتست که اگر بمقتضای بشریت خلل واضطراب در سخنان  
 این میچیدان راه یاب شده باشد بذیل عفو پوشند و باصلاح آن کوشند  
 جزایم اند فی الدارین خیر امن نتایج افکاره **ه**

درین چمن که فدام ز بهمان تنها	چه خط کشم من ازین سیر بوستان <sup>تنها</sup>
چه فایده که بهدم دور و ز پر دازم	چو رخت خویش به بندم ازین جهان <sup>تنها</sup>
از مساس مصحف رویش کنه نوشته اند	دست از جان شسته در عشقش <sup>تنها</sup> و در دایم
تشنه گفتار من عاشق بین یک عالم آ	در دیار شاعریها آبرو داریم ما

دل بیا بروی قاتل افتاده است	بیکنا هم چه بسمل افتاده است
از نگاهم چو یار میگردد	دل از اختیار میگردد
در دلم تیر غم چه میثمری	روز و شب صد هزار میگردد
می شمارد چو سحر رازان	بر لبم یار یار میگردد
دلم ز گرمی حرص شراب میسوزد	بمنزلی که ز آتش کباب میسوزد
در سینه من داغ هزار است بینید	در گلشن من این چه بهار است بینید
سخن را آب و تاب از شک دلسوزی چنان	بکوشش هر که می افتد کم از گوهر نمیند
افت از عشق دیده ام که می پرس	رنج از وی کشیده ام که می پرس
همچو اطفال شوخ از مکتب	از دوعالم دویده ام که می پرس
به تمنای بوسه لعلش	لب بندان گزیده ام که می پرس
بهر دفع گرمی غربت ز دل سرد آه بس	مونس تنهایی ما بیکسان اند بس
ز آتش عشق سوختم دل را	من ب عالم شدم کباب فروش
منتظر را یک نظر انعام ده	خشک مغزم روغن بادام ده
ای سخن مراد آشنائی	از باغ دلم چرا جدائی
در عالم کن من و تو واحد	اینجا که دوستی چه بیوفائی

درک دهنه محال عقلی در وصف لب کجا رسامی  
 بر زخم دل مرین عاشق ای یار تو مرهم شفائی

### عتیق

تخلص حکیم محمد صبغه الله خان ولد محمد عنایت الله نایلی است در سنه یکم  
 و یکصد و نود و نه هجری تولد یافته و ماده تاریخش از غلام حسین برمی آید  
 در اوایل حال کتب مختصره فارسی و در طب چیزی پیش پدر خود خوانده  
 من بعد کتب درسی فارسی از مولوی احمد الله و مولوی وجیه الله و در عربی  
 تا کافیه از مولوی وجیه الله مذکور درس گرفته و در حدیث چیزی از مولوی  
 میر محمد صالح بخاری حاصل کرده من افکاره

که آبروی کل سرخ خنده زن میر نخت	نه روی پر عرق شبم از چمن میر نخت
ضیای چشم تو بیرون پیرهن میر نخت	چون نور شمع که در شب بر آید از فانوس
دل مذاک دین خون ز چشم من میر نخت	سحر ز نخت ز چشم سر شک خون تنها
که صبح قطره شبم ز نسترن میر نخت	عرق ز روی تو ای سیم تن جهان میر نخت
کجا عتیق چنین شور از سخن میر نخت	ملاحظت نه اگر باعث سخن من میر نخت
که هر طبیب من از دست خویشتن مست	تپ فراق تو شب آنچنان بدن من میر نخت

صباحت که خجل کرد صبح صادق را      ریاض یاسمن و باغ نسترن میبخت  
 کدام شعله رخ از داغ خویش خشم      که سوز دل همه شب شمع وارتن میبخت  
 مکرز ناله موزون من فدا آتش      که عند لیب نوا سنج در چمن میبخت  
 دمی که غنچه لعل تو در تبم بود      دل عتیق تو چون غنچه بی سخن میبخت

## باب الفایق

تخلص مولوی سید خیرالدین خلف سید معصوم خان ایامست که تحقیق قصبه  
 امام در ترجمه را بخت گذشته در سینه بکزار و یکصد و هشتاد و هشت سراز  
 گریبان هستی کشید و از محمد خیرالدین فایق که نام و تخلص او است مخبر سال اوله  
 خویش گردید از سادات امام مثل او و سید ابوطیب خان والا که همسال یکدیگر اند  
 کسی باین حیثیت برخاست تحصیل کتب فارسی از امیرالدین علی در ادکیر و تحصیل کتب عربی  
 از شاه امین الدین علی و حافظ غلام حسین مولوی علماء الدین در مدراس کرده  
 شاهد سخن را بزبور اصلاح آگاه مرحوم آراست آخر حال از عدم خبر گیری برادر  
 او سید کلیم الله خان بهادر پسر کلان سید عاصم بهادر بسیار تکلیف  
 کشیده جانب حیدر اباد دخت همت بر لبست و بموجب پانصد روپیه

ملازم راجه چند و لعل شده بخدمت مدرس مامور گشت و همانجا انتقال نمود در آنجا راه الفایقه  
 کشیدن کی تواند شکل چشم آن پرور  
 مصور موقلم سازد اگر مژگان آهورا  
 عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد  
 که عطر حسدل افزون تر ز حسدل میدو  
 ز نور مهر زایل میشود ظلمت نمیدانم  
 که جای خولیشن چون کرد خالشن <sup>اود</sup> چهره  
 اگر میداشتی بوی مروت چرخ دون <sup>فطرت</sup>  
 هلال از وی تهی هرگز نمی فرمود پهلوا  
 بیاد چشم و زلفش گر روم سو بیابانی  
 نماید دو دو آهم پای در زنجیر آهورا  
 اگر آفتد بست فالقم زلف گره دار  
 زمژگان شانه سازد عنبر لرزان کیسیو  
 آخر رساند شنگیم تا به جو مرا  
 یعنی ز آب تیغ تر شد گلو مرا  
 بی خود شدن ز سلسله تاک یا فقم  
 تا دست داد بیعت دست سبورا  
 با این چونی ز ناله بود گفت گو مرا  
 عمرم بباد رفت طوفان آه شد  
 رنگ پریده هم نکند جستجو مرا  
 کردم سفر ز خولیش و کسی یار من نشد  
 باشد ز تیغ ابروی او آبرو مرا  
 چون شمع سر بلندیم از سر بریدن است  
 یکبار خود کنی سده او در برو مرا  
 فایق تمام مظهر دردم ز شوق او  
 بریزد اشک چون گو کوب چشم ما همتاب  
 مگر سیدار شد آن چشم مست نیمخواب  
 نمی دانم چرا هر سو بدوران فتنه بر باشد

که شد هر خار ما بی شمع فانوس حجاب  
 بجای اشک می آید بچشم خون نایاب  
 چو شاخ آهوان دارم بخود صید چون  
 شور محشر زد دل کبر و مسلمان بر خا  
 آمد آن شوخ تپی دست و بسامان بر خا  
 همچو قلیان زدلم ناله و افغان بر خا  
 این عجاری است که از کور شهیدان بر خا  
 بوعلی بهر علاج آمد و گریان بر خاست  
 چو شمع شام غریبان است داغدار انگشت  
 بزرگ سلک گهر گشت آبدار انگشت  
 ز آستین تو برای خدا بر انگشت  
 که همچو خط شعاعی است نور بار انگشت  
 که هست از قلم طرفه نیسوار انگشت  
 اگر چه گشت سراپا برنگ خار انگشت  
 چو خامه بر سخن میچاک مدار انگشت

که امین شعله روای دل نگاہی کرد بر باد  
 ندانم دل شهید تیغ ابروی که شد بر باد  
 مگر مژگان کسرتی کسی را دیده ام فای  
 از پی رقص چو آن دشمن ایمان بر خا  
 کرد بغما زدلم صبر و سکون را یکسر  
 سوخت تا مغز مرا آتش عشقت پنهان  
 بر فلک نیست شفق بلکه زبید کسی  
 دوش بر بالش بمان رنگا هوش فایق  
 شمر دتا زدلم داغ هجر یار انگشت  
 رسید تا بعرق چین او دستم  
 بکج کلاهی خود ناز میکند مه نو  
 گرفت دامن آن ماه رو مگر دستم  
 چرا بدست نیفتد قلم و سخنم  
 پیرا رحیف بد امان کلر خیز رسید  
 سیاه روشود آنکس که عیب بین کرد

بچش خویش گذارد از اضطرار گشت  
 آینه مارشک بهار است به بینید  
 از خال و خطش نقش و نگار است به بینید  
 در سینه نفس موج غبار است به بینید  
 پای نگیم آبله دار است به بینید  
 معشوق حقیقی بکنار است به بینید  
 این نغمه چه والبسته تبار است به بینید  
 چون خانه ز بنور فکار است به بینید  
 که ز صبر رخامه در گوشم رسد تقریر شوق  
 دل برنگ طفل گردیده آدامنگه شوق  
 خورده ام از یاد ابرو کسی شمشیر شوق  
 دل به پیشت میشود آینه تصور شوق  
 نامه ام سوزد برنگ شمع از تسطیر شوق  
 می خلد از بهر نفس در سینه من تر شوق  
 مشت خاکی بود آنهم رفت در سیلاب اشک

پیش حضرت آگاه در سخن فایق  
 دل جلوه گه طلعت یار است به بینید  
 چون خامه بهزاد بهر مدنگام  
 شد بکه دل از کلفت ایام مکر  
 کلگشت جمالش توان کرد که از اشک  
 از غفلت پیوده متازید بهر سو  
 آهنگ فغان سهرزد از دیدن لغزش  
 از ناوک بیداد نگاهی دل فایق  
 محو گشتم انجمن در حالت تحریر شوق  
 در خیال قند لعل شکر افشان کسی  
 زخم من چون ماه نو دارد بالیدگی  
 عاشق روی تو از بس فال حیرت میزد  
 گر توانی قاصد احوال زبانی عرض کن  
 گشته ام فایق بدف در عشق مژگان  
 ماجرائی بر دل زارم گذشت از آب اشک

عاشقان را گردش طالع بد و چشم او  
 میشود از یک نکه سرشته چون گرد آب اشک  
 مردم چشم کند تا آب پاشی بر درت  
 می برد رنجبه مژگان سبب آب اشک  
 نم نیک گردد چشم شنا همگام وصل  
 می پرداز آتش روی کسی سیماب اشک  
 تا دلم آگاه شد فایق ز نور حسن او  
 بر تو هتتاب میجو شد ز آب و تاب اشک  
 بی نوشی توان برد خوش وقت <sup>خوان</sup> است می  
 چو در پهلوی چشم زلف را دیدم <sup>لقن</sup> نشد  
 بچشمانش نباشد سر مه بهر مشق <sup>بیدار</sup> بیدار  
 کرت کرد رخ آمد کاروان خط نبود  
 بند کرد فکر حق مشغول شوار گفتگو کند  
 دل از من می رود هر لحظه چون رم کرده <sup>آهویی</sup> آهویی  
 سیه خال تو بر چاه ز نخدان انچنان ماند  
 بجای اشک عطر عنبر آید هر دم از چشم  
 سیه تابی ز قلم میشود شمشیر قابل  
 ز تاب حسن نیز نگش نکه صد پرده می بندد  
 بیاد آتشین روی ز دم آبی با فسوی  
 می شود از یک نکه سرشته چون گرد آب اشک  
 می برد رنجبه مژگان سبب آب اشک  
 می پرداز آتش روی کسی سیماب اشک  
 بر تو هتتاب میجو شد ز آب و تاب اشک  
 ز آه ما بود ابروز اشک ما بود باران  
 که آیات شفا بستند بر بازوی <sup>پار</sup> پار  
 بدست خویش کلک سر مه دارند این <sup>کاران</sup> کاران  
 هجوم آرند هر جا یوسفی باشد خریدار  
 که باشد شعر گفتن نیز فایق کار بیکار  
 مگر آمد بخوابت شب خیال چشم جادویی  
 که از بهر پرستش بر لب چای <sup>سیندی</sup> سیندی  
 مگر از عنبر لرزان او دیدم سر موئی  
 ز لبس خونم شیشه یکد از سودا <sup>گیسی</sup> گیسی  
 نمیدانم چه افسون داشت فایق <sup>سیندی</sup> حسیندی  
 درون دل رک جان سو چون شمع <sup>سیندی</sup> بناسی

دلی دارم ز خود وارسته بی تنگ و ناموسی  
 ستم پرورده عشق و بچندین یاس باوسی  
 شناسد توده خاک من آماج میسازد  
 بقربانت روم تیر نگاه تست جاسوسی  
 کسی بر نعش من از بیکسی حغنی نخورد آخر  
 بهم آوردن مژگان من شد دست افسوسی  
 بدل صد داغ دارم بسکه از نیرنگی حسنت  
 کند سطح هوا را ناله من جبر طاوسی  
 رحمتی فی نگاه التفاتی میکنی ظالم  
 بچندین یاس میگردم بامید زمین بوسی  
 دل از عشق تبان نام خدا تجانه شدفا  
 رسد هر دم بکوشش از ناله ام فریادنا

## فدا

نامش غلام حسین خلف مومن علیجان است از حیدر اباد شتافته  
 مدتها در مدراس طرح توطن ریخت بود و اکثر بندی فکر مینمودن افکاره  
 نه من زگردش لیل و نهار گریه کنم  
 ازین که گشت ز من چشم یار گریه کنم  
 جز این چه چاره هجرت که دام صجرا  
 نهم ببدیده و بی اختیار گریه کنم  
 ز جوشش دل خود چون شرار گریه کنم  
 چو روغنی که چکد شعله و از مشعل  
 فدا شفیع جزایم چو مرتضی دارم  
 دل شیفته طره یار است ببینید  
 بالکفر حرم راسر و کار است ببینید  
 هر سر که فرو رفت بکفر رخ دیار  
 از زانوی خود آینه دار است ببینید

از بسکه دلم سوخته آتش عشق است  
 هر قطره اشکم چو شرابست بپنید  
 شب بر سر مژگان کسی بسکه گذرد  
 پای نکهتم آبله دار است بپنید  
 گر بالش مخمل بودم خواب نیاید  
 خوابش همه بی یار چو خوابست بپنید  
 جوید فدا را اگر اندر صف محشر  
 زیر علم هست و چهار است بپنید

## فدوی

کاشی پرشاد نام دارد بنیره راجه حکومت رای برادر سنیست رای آت  
 که در او ایل حال بدیوانی نواب سراج الدوله بهادر و الا جاه سرفراز

داشت این چند بیت از و است

بگردشهای چشم شوخ فانش نم ماند  
 تماشا کرده ام لیل و نهار چرخ گردان را  
 سرد مهر بهاز مستان کرد در عالم بپید  
 شمع می شوید آب گرم روی خویش را  
 کام جان تلخ شد از شورش سحران و بنو  
 شکر آبی است بمن دلبر خود کام مرا  
 جمله تن چون شمع صرف سوختن باشد  
 کی بصبح مرک فکر پیر من باشد مرا  
 بس ضعیفم از غم آن شمع رو فانوس وار  
 استخوان چند زیر پیر من باشد مرا  
 یکبار پیام تو رسیدن نتوانست  
 صد بار رساندم بفلک آه رسا را  
 مثل آئینه نگاهم همه تن سرتاپا  
 بهر تو چشمم بر اہم همه تن سرتاپا

دمزدن بی لب تو ثابت اندام چون گریه آماده آهم همه تن سست با

## فاروق

تخلص خان عالم خان بهادر است ترجمه او بعینه زیب نکارش می یابد و بی بدنا  
 فاروق نامش محمد المعروف بخان عالم فاروقی است مولدش بیت و ششمین <sup>الاول</sup>  
 سنه یک هزار و دو صد و هفت هجری و الدش محمد جان جهان خان بهادر فرزند  
 خیر الدین خان بهادر از بطن کریمه النساء بیکم المخاطبه بحضرت بیک صاحبه خوا  
 عینیه نواب و الاجاه والده اش دختر منیر النساء بیکم بنت احسان الله خان  
 از بطن وزیر بیکم بنت ابو المعالی خان بن نواب بدر الاسلام خان بن ابو النور الدین  
 بهادر شهامت جنگ و والده وزیر بیکم بی بی بیکم بنت نواب محفوظ خان بهادر <sup>خلف</sup>  
 نواب انور الدین خان موصوف و والده بی بی بیکم مهر سبیکم محل خاص محفوظ خان  
 بوده و احسان الله خان از اولاد مشایخ فاروقیه است ابا و اجداد فاروق از <sup>احاد</sup>  
 جناب امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه فاروق در ریخته گوئی  
 شاگردی جناب شاه زاده میرزا علی نجف بهادر اظفری نموده من بعد در خدمت  
 خود ملک الشعرا اعز الدین خان بهادر مستقیم جنگ نامی اصلاح شعر فارسی <sup>تخته</sup>  
 گرفته و هم از تکلیف ایشان به نسبت فاروقیت فاروق تخلص کرد و من افکاه

خدا یانیک خوشی ده نکورویان بخورا  
 چه داند کور باطن ناز چشم آن پریرورا  
 اگر تار نگاه حور سازد موقلمانی  
 عجب نبود پس گر قبله روی پدر گردد  
 اگر باشد مرا چون شانه اود سترس فاروق  
 دور از تو زیستن چه بود آرزو مرا  
 ای تیغ پر ز جوهر تو جیفه سرم  
 تا آبپاشی سر کویت کنم بچشم  
 در محفل زمانه مگر شیشه میم  
 پروانه را شب آورد آخر بسوی شمع  
 دادم به پیر ویر چو دست ارادتی  
 خوش صحبتی است بادین بی نشان او  
 فاروق گر چه مظهر آن جان جان منم  
 عشق جان سوزنهان ساخته تاثیر در  
 گریه دارم و مکتوب نویسم سوی دست

دل آرامی عطا کن این دل آزاران دلجورا  
 که باشد فلسفی البته منکر فن جادورا  
 کجا تصویر کردن میتوان آن پریرورا  
 که دارد پیش یوسف پیر کنگان بزین  
 کنم از رشته جان موی بند آن جادورا  
 دم همچو خنجر گدازد از کلو مرا  
 شد حلقه کند تو طوق کلو مرا  
 بخشیده خاک رگدزرت آبرو مرا  
 خون جگر رسیده بین تا کلو مرا  
 باشد که بخت تیره رساند باورا  
 از لوث تو به داد می شست و شو مرا  
 افتاده با وجود و عدم گفت گورا  
 یکبار خود کنی باور و برو مرا  
 مایه از سوزش جان مانده بتدبیر در  
 موج آساشده ام مایل تحریر در آب

بی تو از اشک نخواستیم همه عالم آبت  
 هر جا باشی بگو عنبر را باند  
 بسکه مستقی آن آبیاتی فاروق  
 بخت نظار گیان رنگ سیه پوشی رخت  
 مست نازیکه ز کیفیت او بی خبر است  
 چشم پر خون مرار فرسایش آمد  
 دیده زانده فرورفتن اشکم در خاک  
 خون من رخت بستی و فراموش نمود  
 این زبان است کلید در غم ای فاروق  
 بوسمه کردن ابرو نگاه دار انگشت  
 مگر ندامت پروانه سوختن دارد  
 کمان سحر نه در بند چله باشد تو  
 خط شعاع مان اینک مهر از مهرت  
 بچشم مهر کشد میل تفته خط شعاع  
 مانده از چشمم ترم دفتر تعبیر در آب  
 گرفتد بر تو آن زلف گر بگیر در آب  
 خشک لب استنت چند بر می در آب  
 تا که با خطر رخ او طرح هم آغوشی رخت  
 در ایغ دل ماباده مد بهوشی رخت  
 لعل او تا زمسی رنگ سیه پوشی رخت  
 چون گدایی است که آتش لبغ اموشی رخت  
 گفت این می که درین بزم به بهوشی رخت  
 ورنه کس دید که شمع اشک نجاموشی رخت  
 که می بری بدم تیغ ای نگار انگشت  
 که شمع می گزد از شعله بار بار انگشت  
 بجای تیر بکش جانب شکار انگشت  
 گزد چو عاشق نادم بهر بهار انگشت  
 زنده دیده خورشید نور بار انگشت  
 اگر کشد نظرش سوی آن نگار انگشت

دمان بارشدا انگشتر نیش ای فاروق  
 گرفته کنجغه دفتر هوس بدودست  
 مجوز دستوران راه خاکساران را  
 مرو خلاف طریقت که کم تواندیت  
 بدستگیری این عسیر پنج روزه ترا  
 زخبت طبع دلست پاک آیدای زاہد  
 دعای سیفی قلقل ز شیخ مینابلس  
 کند ہر دو جهان بستجوی او فاروق  
 کی بمشاطہ بود حسن مکمل محتاج  
 چون فقیریکہ کند سلسلہ رادستاوز  
 بسکہ انکار ز تقصیر عمل یافت رواج  
 لالہ رویا بخط و خال چه حاجت دار  
 حسن درد و رخط از سوختگان باید آرد  
 نزد درد سر بند پس از مردن ہم  
 مردہ ام در غم آن کاکل مشکین فاروق  
 کسیکہ سود بران زلف پدید انگشت  
 خوش است خواجہ کہ دامان عدیش بدود  
 چوپای نیست پی سیر دستہ ترس بدود  
 مقلدیکہ رود راه از ہوس بدودست  
 اشارہ بودن انگشت پنج لبس بدودست  
 دگر چه پاک کنی روی چون مکس بدودست  
 اگر چه تیغ دودم آورد عسیر بدودست  
 بسان کورچپ و راست پیش و پس بدود  
 نیست آئینہ خورشید بصقل محتاج  
 شانہ گردید بان زلف مسلسل محتاج  
 شد عملنامہ ہر کس بموکل محتاج  
 نبود قطعہ با قوت بجدول محتاج  
 شود از ابر شب ماہ بمشعل محتاج  
 ہر سرگوردہ رینجاہت بصندل محتاج  
 مشک سان تربت من نیست بصندل محتاج

تا شهره طاعت آن حور شد بلند  
 با عنبرین لباس براد هم سوار شد  
 تا لعل شکرین توشان عسل شکست  
 روزی سجاک تشنه دیدار خود گذشت  
 فاروق دشمن دل مالان شده کز و  
 شکرستان لب لعل تو دو کان نمک  
 بسکه تن شست چو دریا نمکین تزرگ روید  
 بانمک باده حسن تو سر خوش دارد  
 ای که هم نور جهان باشی و هم شو جهان  
 چشمه شهید دمانت نمک خوان سخن  
 تو ز خردی نمک زخم دل فاروقی  
 دور درستان را کلید مدعا تیر است  
 گفت خوغم بالرب خو نخواستن شیرین  
 شال کلناری بران کلچره گلگون قبا  
 ملک نطق از باد دستی دم بدم بر باد بو

مانند بجز از دل ما شور شد بلند  
 این طرفه مهر در شب دی بچور شد بلند  
 شور و فغان ز خانه زنبور شد بلند  
 فریاد العطش ز لب کور شد بلند  
 غوغای حسن آن بت مستور شد بلند  
 نیشکر زار خط سبز تو بر کان نمک  
 آب اینجا کند افزایش سامان نمک  
 پروردش می را بسر خوان نمک  
 آفتاب فلک حسنی و عمان نمک  
 وه که هم شان عسل باشد و هم کان نمک  
 شیر خردی چو پیر از سر پستان نمک  
 بهیران درع سر تا پای زنجیر است و من  
 در خور قند مکرر شستنت شیر است و من  
 با نظر کوید که بس کلکشت کشمیر است و من  
 آنکه ضبط این قلمر کرده تحریر است و من

من شهید اکبر و تیغ جهانگیر ابروت  
 عید قربان تو عالمگیر تکبیر است <sup>من</sup>  
 منگه فلد و قم نذارم هرگز از دشمن <sup>من</sup>  
 لوث صدهمتان و بد کو بجز تطهیر است <sup>من</sup>  
 سپهر سان دار ز آن شمشیر ابرویش رود <sup>من</sup>  
 نیابد مردم چشم تماشا می برودستی  
 چو هند و می که عهد رهنی بند بهند <sup>من</sup>  
 بهم آورده هر ابروی رهن از دودستی  
 ز خود بر خرمن هستی برات آتش آورم  
 اگر چون خار و خس مردم سوان <sup>من</sup>  
 ز سیران ای غریق بحر محتاجی مجودستی  
 سبوی پر چه بخشد دستیارش <sup>من</sup>  
 خوشا وقتی که بر انداز کیسویه <sup>من</sup>  
 کنم در گردن آن ساقی مینا گلودستی  
 بود تا رنگا هشت را چو سوزن در ز نو <sup>من</sup>  
 بهر چشمک دن دوزد دل صد چاک <sup>من</sup>  
 چو سیاه که صاحب استقامت را قدم <sup>من</sup>  
 بی پای سرو یکسر می رساند آب <sup>من</sup>  
 درین میخانه ام فاروق مست قلع <sup>من</sup>  
 چو مینا بر سر هوشم زند هر خوش <sup>من</sup>  
 کلودستی

## باب القاف

### قرنی

تخلص سید ابوالحسن ابن سید عبداللطیف نقوی الیوری است نسبت <sup>ایشان</sup>  
 به امام علی بنی قیامه و علیه الصلوة والسلام میرسد ولادت <sup>ایشان</sup>  
 در شب رات سده الف و ماه و سبعة عشر در شهر بجا پور واقع گشته و در چهار <sup>سالگی</sup>

پدر خویش در شانور رسید و در آنجا دو سال سکونت و رزیده به ارکات آمد  
 و از آنجا بعد شش سال به ایلمور رسید. طرح اقامت انداخت و از محمد حسین  
 مدرس قدس سره تحقیق بعضی کتب فارسی نمود من بعد از محمد فخر الدین نایبلی  
 تحصیل بعضی کتب حقایق و سلوک کرده دست به بیعت او داد و خرقة خلافت  
 لمریقه علیه قادریه پوشید سپس از خدمت محمد ساقی که تلمیذ عبد الرحیم بود  
 اوایل درسی را تحقیق نمود پس از آن طالب حضرت خواجه رحمت الله نایب  
 رسول الله گشته خرقة خلافت خانواده قادریه و نقشبندیه و پشتیه و رفا<sup>عه</sup>  
 پوشید بعد از آن بخدمت شیخ محمد مجذوم مساوی التزام اشغال و اذکار کرد  
 و در سنه الف و مائه و اثنی و ثمانین و اصل حق گردید مزارش بر لب خندق ایلمور  
 شمال رویه واقع شده تاریخ وفاتش آگاه مرحوم که مرید او بود چنین یافته  
 بوالحسن آنکه از غم فیضش چمن دین چو باغ خلد شکفت  
 قرطه کوشش عریان کردید آن که هرگاه در معارف سفت  
 بانهایش عیان نکرده ظهور باعیانش نهان نمانده نهفت  
 از پی واردان مشهد غیب خس و خاشاک غیر از دل رفت  
 کرد ازین طاق تنگ عزم ریل تا شود با جهان مطلق جفت

در حریم بقا بشا بدقدس دوش بردوش شاد و خندان <sup>خفت</sup>  
 بود جان چیمان از نیمی از سفرگردن جن جهان آشت  
 فکر تاریخ رحلتش کردم غاب قطب البلاد ما گفت  
 ۱۱۸۲

از انفاس نفیسه اوست

ای آه برق سیرم بگذر ز بهرزه کردی از حال دل خبرده یکبار جان مارا  
 شاهی و ملک شاهی قربی جوی نسجد در ملک فقر دستی بالا است بوریا  
 ز زلف اولیس از چیدن شب تار بدست خویش تاری دارم امشب  
 قربی چشم آه تو باناله روان شد رسم است که هر قافله بی جرسی نیست  
 نیست فواره ای پری پیکر آب بر خاست بهر تعظیمت  
 در گوشه یا قوت لبست خال نیست در هیچ دکانی شکری بی مکنیست

## قدرت

تخلص قدرت الله خان است ترجمه او را آنچه که در کلدسته کرناٹک یافتیم  
 بعینه آنرا ترقیم ساختم و بی مژه محمد قدرت الله بن محمد کامل کو پاموی المتخلص بقدرت  
 که اصالتش صدیقی مرید حضرت شاه نصیر الدین سعدی قدس سره در سلسله  
 قادریه است اوایل سنه یک هزار و دو صد و بست و هفت هجری

وارد مدراس گشته بعد چندی شرف ملازمت نواب اعظم جاہ بہادر در <sup>مدراس</sup> <sup>مدراس</sup> <sup>مدراس</sup>  
 دریافتہ در سلک ملازمان سرکار منسلک گردیدہ مورد مرام و مستفیض  
 حضور می ماند آخر کار در سنہ یکہزار و دو صد و سی و نہ ہجری بوظای خانگی و <sup>سکونت</sup>  
 سواری بعبدہ تولیت مقبرہ مطہرہ حضرت نواب رحمت یاب <sup>سرفراز</sup>  
 یافت الی الان بہمان خدمت مامورست من نتایج افکارہ <sup>سہ</sup>  
 تا بران شمع جمالت نظر افتاد مرا آتشی در دل شوریدہ در افتاد مرا  
 بی سبب نیست اگر من نروم تا در او مانع وصل حجاب دگر افتاد مرا  
 دل جدا شد ز من و من شدم از خویش <sup>از خویش</sup> تا بکوی بت قاتل گذر افتاد مرا  
 حیف شد این دل دیوانہ بزلف تو آسیر ارض اطرفہ بلائی بس افتاد مرا  
 امشب از آتش رخسار تو بانی ایم شعلہ در دل و در جان شر افتاد مرا  
 میزند بر من و بر سوز درو غم آبلہ طفل اشکی کہ کنون ہم سفر افتاد مرا  
 من غم دل کبہ اظہار کنم ای قدرت کار با سنگدان خیر افتاد مرا  
 بہ تیغ کین یکبشتی همچو من آزرده جانی را نمودی آہ با مال ستمہا ناتوانی را  
 بہ پیشم خوش نداشتد گزنی حرفی ز اغیارا مدہ تکلیف نالیدن نکار ایزبانی را  
 دو چشم مست خود را سرمہ سا چون <sup>مکمل</sup> <sup>مکمل</sup> <sup>مکمل</sup> کہ تیغ تیزی محتاج می باشد فسانی را

چنان شد خاک زلم من در کوی آن ظالم  
 بصد خواری کوی خود مران ای شوخ بی پروا  
 شب حدیث زلف مشکینت خود در محفل گذشت  
 جان یک عالم بصد حسرت بخاک و خون طبا  
 جز زیانها ای ستمگر از تو ام سودی نشد  
 زندگانی از سر نو یافتم ای مردمان  
 عاقبت ام و ز زنی عالم بصد ندوه و درد  
 شب ز آتش عشق تو دل زار بسی سوخت  
 از سوختن عاشق بیچاره چه باش  
 چون وصل تو ای یار نکردید نصیبم  
 ای وای خزان آمد و صیاد نه سرداد  
 از سوختن قدرت غم دیده چو گفتند  
 ساقی بیا که ابر زهر چار سورسید  
 چون کشت همکنار من آنسر و وزن  
 ای دل بهوش باش زمانی که بعدی در  
 امشب به بستر من صدم تند خورسید  
 که کس گزینیا بگذر من جوید نشانی را  
 غریبی درد مندی قدرت مسکین جوانی  
 من ز خود رفتم نمیدانم چهار بدل گشت  
 آن سوار چاک مستی چو زین منزل گشت  
 عمر من در عاشقیها بیتوی حاصل گشت  
 بعد مرگم بر نعشتم چو آن قاتل گذشت  
 قدرت دیوانه همچون ملا یعقل گشت  
 بر سوختن او نه دل به نفسی سوخت  
 کل رانه غمی هست اگر خار و خسی سوخت  
 در سینه بیکنه ام آخر هوسی سوخت  
 و آن مرغ گرفتار بکنج قفسی سوخت  
 فرمود که من نیز شنیدم که کسی سوخت  
 بنگر که آب رفته دیگر بجورسید  
 صد تیغ کینه جوی مرا بر کلورسید  
 امشب به بستر من صدم تند خورسید

جانا چرا بخویش بنالی ز کبر و ناز	کین دم صدای خوبی تو کو بگورسید
فصل کل است و صحن و گلستان و باد نیش	ساقی کجا که نوبت جام و سبورسید
گم یک سخن ز غنچه دماغم نه کشنید	شکر خدا که وقت باین گفتگو رسید
قدرت زآه و ناله خدارا خموش باش	اینک بعد عای تو آن ماه رو رسید
باز نایم بسوے تو هرگز	دل بنازم بروے تو هرگز
نستامم اگر دهند مرا	حاصل چین بموے تو هرگز
تادم مرک از دل زارم	زود آرزوے تو هرگز
بدل چاک چاکم ای همدم	سود نار در فوے تو هرگز
گر چه پامال صد جفا سازی	ز روم من ز کوے تو هرگز
پیش این دشمنان دوست نما	نکنم گفتگوے تو هرگز
قدرت این ناله و فغان تا چند	نشود او غلوے تو هرگز
عارض تو بر شکست رونق بازار گل	پیش رخت بچکین نیست خریدار گل
بند قبا تا کشود آن بت گلگیر هن	بلبل شیدا نماند باز طلبگار گل
زین رخ گلگون مروسوی چمن ای تم	چون تو کم بسته در پی آزار گل
چهره زیبای وی روکش گلزار ما	چون زغم پیش او حرف زانکار گل

ماند درین کلستان هیچ نه آثار کل  
 جهان را تنگ خود دیدم و اندکین  
 بیادش داغها خوردم اگر سوی چشم  
 تو باش ای مدعی اکنون بگوی او که منم  
 غلط کردم چو در بند روز لب پرکنم  
 چه شوخی کرده ام امشب که با صد مکر و فرم  
 همه شب ز آتش غم سوختم و زانجمنم  
 شکایتها کنم قدرت اگر سوی طینم  
 تماشا میتوان کردن کلستانی که منم  
 نکارتند خوشی هست پیمانی که منم  
 بلی آشوب آفاق هست جانانی که منم  
 بود و وقفم تنغیش دل و جانانی که منم  
 که دارد کار طوفان چشم گریانی که منم  
 ز عیسی به نگر در زخم بیچکانی که منم  
 سراپا نسخه سوز هست دیوانی که منم

رفت اقامت به بند قدرت ازین بوی  
 بصد خواری چو من از کوی آن کای منم  
 نه در صحر اکشاید دل نه بوی گلشنم ساز  
 نه او را رحم بر عالم نه ما را طاقت دور  
 نشد حاصل مرا جز کشمش اشی شانه چون  
 بتقریب پیام غیر جانی یافتم پیش  
 نشد با شمع مژگی صحبتم روزی ازین حیرت  
 من از دست فراموش کاری یاران کجایم  
 بود رشک چمنها داغ پنهانی که منم  
 یقین دانم که روزی آفت پیر و جوان  
 دلی سالم نماند از جور آن عیاره عالم  
 مترسان ای قریب از خنجر بیداد آن ظالم  
 مباد آفت دوران شود سیل شرمن  
 تو ای جراح به دم پنبه و موم منم بیز  
 چرا خوشدل نه بر اشعار خود مرقع تابانم

خون شد بکروز در دل قیصر ارمن  
 کامروز میچکد زره چشم زار من  
 امروز دوزخستر شد اندر فراق تو  
 شاید مجشتر در آئین بکار من  
 از من برید و در برابر غیام آر مید  
 سروی که بر کشید سر از جویبار من  
 من ترک عاشقی نکندم ز آنکه از ازل  
 از بهر عشق شد دل بی اختیار من  
 دراز و فانی بود که هنگام مرد غم  
 می آمدی اگر بت زیبا نکار من  
 روزم تیز تر شد و شب شد تیز تر  
 هجرت چنان نمود سیه روزگار من  
 حیف آیم چو هم نفس دشمنان شود  
 قدرت کسی که داشته جادو کار من  
 ز بهار بوی گل نه تمنا کند کسی  
 بند قبا اگر بچین واکت کسی  
 تیغ تو آه سیر کجایم شود اگر  
 هر روز جان تازه مهیا کند کسی  
 خود را عبث بعشق تو سوا کند کسی  
 آنی که صد حجاب زد دل دادگان ترا  
 کی در سرش خیال دو عالم در کرد  
 آن مه بکین و فوج بداندیش در کین  
 کز خویش با بروی تو شید اند کسی  
 قدرت چنان بکوجه او جا کند کسی

## باب الکاف

### کامل

تخلص مولوی غلام کبریا است در سنه الف و مائین و احدی عشر باراده زنیار

حرین الشریفین زاده الله شرفا وارد مدرسه گریه و چند ماه کامل در خانقاه  
 بنا کرده سید عاصم خان بهادر که نزد مزار شیخ بزرگوار محمد مخدوم ساوی قدس  
 واقع است اقامت گزید اکثر مستعدان این دیار از او برخوردارند و از صحبتش حظ وافیه  
 بردند چون در آن هنگام بسبب انتقال نواب والاحاه جنت آرامگاه در قردار  
 ارباب کمال نوعی فتور راه یافته بود هیچ یکی از صاحب قدرتان پرداخت حالش  
 ننمود ازین رهگذری حصول نفقه مقصود بر سواری چهارراهی وطن مالوف شد در این  
 راه چهار قوم فراسیدن چهار راه را اسیر کرده همگی اسبابش بغارت برد سپس ظلمه او را  
 بکلبتی چند در بندری از بنادر گذاشتند از آنجا افتان و خیزان فایز کلکته کردید  
 و از آنجا بموطن خود رسید کونید که برای دریافت محاوره با ایران دیار فرشته بود  
 و بعد چندی عطف عنان غزیت لبسوی وطن نمود من افکاره  
 آریم باین وحشت اگر روبه بیابان کیریم سراج از رم آهوبه بیابان  
 هیچش خطر ز پرش روز جزا نشد بیکانه ساخت از همه و آشنانشد  
 نتوان کشاد دیده خجلت بروی دوست کز من حقوق مهر و محبت روانشد  
 برقع بر رخ فلکنده ز پهلوی من گذشت کارم چه سهیل بوز دست صبا نشد  
 صبا بضبط نفس سیر کربلستان با که کل چراغ مزار است عند لبانرا

سواد زلف به بین و بیاض آن کردن که شرح ظلمت کفر است نور ایمان را

## کمال

تخلص سید کمال الدین که از اجله سادات هندو باشند و سانو ملکاؤن  
میر شاه میر صاحب بود من بعد دست به بیعت شاه حمت اشد نایب رسول الله  
داد و در تدلیس کتب متداوله متقدمین بد طولی داشت شعر هندی و

فارسی هر دو فکر میکرد این یک بیت ازوست

لب و بروی تو در کشتن و جان بخشیدن ذوالفقار علی الله دم روح الله

## کوکب

تخلص محمد صادق خان از اولاد انرا اذ ان ملک ایران باشندگان در الحکومت  
اصفهان در سنه الف و مائین و سبعة عشر وارد این ملک شده مدد دراز  
فکر معاش متلاشی بود آخر کار حکام اینجا یعنی انگریز نهاد در خدمت افتاد و در  
بشاهه صد و پنجاه روپیه مامور گردانیدند بعد چندی بسبب نا اتفاقی از قاضی  
مستعد خان بسبب تهمینه سفر و وطن بالوف نموده بود که مرزاجش علی  
کشته رهگرای سفریکه همه را در پیش است شد در فن خوش نویسی هم مهارت  
داشت چنانچه خط تعلیق و شفیعا بخوبی مینگاشت و گاه بیگاه بسبب

طبع همت خود را بشعر و شاعری میگماشت از دست و بسایحی  
 عمری بهوای نفس گمراه شدم بیکه شده بود چونکه آگاه شدم  
 بی توشه و بی راحله در راه فنا راهی متوکل علی الله شدم

## گوهر

تخلص محمد باقر خان نایبلی است در زمان نواب و الاجاه جنت آرا مگاه قصیده  
 میمیه که در آن زبان بحسب طلب موضوعی بطریق التمغاکشوده بود گذرانید و حسب  
 الطلب خویش از آن سرفرازی یافته کله کوشه افتخار فلک الافلاک رسانید  
 و در هنگامه حیدر علیخان بهادر از خدمت فوجداری تعلقه نیلور مامور گردید  
 و پس از سالی از آنجا معزول گشته بحضور رسید و بعد چند ماه گوهر حیات

را بکمال اجل کشید از افکار او است

نوای آفت وقت است ساز بینوایا بود آهنگ کثرت پرده وحدت سزایا  
 به قانون و فامحوس و هستی خویشم که دارد وصل او در پرده آهنگ خدایا  
 گریبان بهوس گر چاک از دست جنونم حریر بخودی گردد قبای خود نمائی را  
 به گلشن از لب هر غنچه سر ز صدوت داود صبا تا کرد از لعل تو مشق خوشنوائی را  
 پس از طوف حریم دل به بیت اشدم کنین حاجی توان گفتن غریب کربلائی را

که از ساغر نظم اسیر از خویش تن فتم  
 که موج باده شوید سر نوشت پارسائی  
 میرسد فیض از سر شک چشم خون بالا  
 بسجده مرجان بناز آورد این دریامرا  
 حیرتم آینه پیش او مقابل کرده است  
 چشم یکتائی نمی بینید در مہتامرا  
 رفت دل از سبز و از خط ہندستان زلف  
 در سواد اعظمی داد این سہود امرا  
 در عہ لوث تصب پاک می سازد ز دل  
 کشت این معنی عیان از حضرت صہبا  
 ہر کجا شوریدہ دیدم برد از جامرا  
 بر روی عرق افشان تو از ماما  
 شبم از آتش کل سوخت سر ایامرا  
 صاف شد تا ز غبار آئینہ ہستی ما  
 دیدہ حیرت ما کرد تماشا مارا  
 میچکد تا بزندان عرق از پشت لبش  
 ساغر سبب بہد فیض مسجاما  
 منی از دم عینکی شد ہمت ما  
 کہ دم خنجر قاتل کند احیامارا  
 نو خطی ساقی محفل شدہ امشب گوہر  
 سبز گردید رخ از سرخی صہبامارا  
 کشتہ قامتت بلا ما  
 اشفتہ جلوہ ات ادا ما  
 کشتہ قامتت بلا ما  
 انداز سلام میرزا ما  
 دل در خم تیغ ناز بندد  
 آہنگ اشارت سفاما  
 قانون تکلم کہ دارد  
 سبز گوش چمن از تبر کہ گیت  
 کل کرد ز غنچہ ما نوا ما

آینه حسن آن پری رودست  
 لباس میرزائی خاکساری بس بود ما  
 مقابل کشت بتیابانه دل باشوخی جنبش  
 نمیدانند فیض حشم تر این خشک مشربها  
 کسی ز عهده اهل عداوت بر نمی آید  
 بسیر کوی او گوهر ز مایاری نمیخواهد  
 درین زمانه دماغ و دل و حواس کجا  
 پسند خاطر آزاد وضع عریانست  
 نشان انجمن مردمی نمی یابم  
 هوای کوشه حرمان نسیم کلشنیت  
 گرفته اینکه شهبان بجز بخشش اند که  
 ز بسکه آتش خاموش لعل ابرم سوت  
 چمن ز جلوه هر برگ گل چراغان شد  
 به کام تشنه من آه موج آب بقا  
 بجان سوخته هر دم غم آتش افروزد

آبی که کهر شد از حیا ما  
 خطر خطر ما خط غباری بس بود ما  
 بدست آویز برق آینه داری بس بود ما  
 پی تفریح دل این جوی جاری بس بود ما  
 درین عالم شعار درد ستاری بس بود ما  
 بقطع راه جذب بیقراری بس بود ما  
 خذف شناس ندیدم کهر شناس کجا  
 جنون بنفوس کشت ز حمت لباس کجا  
 کجا ایغ گرم نشاء سپاس کجا  
 کجا خزان امید و بهار یاس کجا  
 بمادماغ تقاضای التماس کجا  
 قنیده رک یا قوت بر مزارم سوت  
 نسیم بسکه ز خون گرمی بهارم سوت  
 که گرم جوشی آن لعل ابرم سوت  
 که شوخ ناز کل افشا ندو بر مزارم سوت

گهر به طور خیال کلیم می سوزم  
 چه شد عرض نیازم بردش سازید  
 نوای زار دل در پرده نشیند زنی دارم  
 عبث پرورد طفل اشک از خون چشم  
 گیرد جوهر فرد دمانش رنگ قسیمی  
 طراوت بر خط سبزش فراید از ترسیدن  
 دماغم بسکه چید از ناز آن کلیه زینگی  
 مبادا گلبن نازش کل اشفتگی چند  
 تو اندیافت گوهر مقصد ایجاد عالم را  
 بهار آمد به گلشن زرم عشرت ناک میخوام  
 برد جذب کمندی تا به معراج تمنایم  
 صفای مشربم آموخت نار از یاد لبهاش  
 زرنج محنت احسان خلاصی است منظورش  
 جهان سر خوشی تسخیر یک پیمان میگردد  
 نماز عدول چون واجب عینت بر دم

فلک بد باغ جدائی بهر دیارم خست  
 که رنگ نازیم پامال آن انداز میگردد  
 فغانهای جنون ستره آواز میگردد  
 چه باید کردم دم زاده گر غماز میگردد  
 بلعش آتشنا حرف از ره اعجاز میگردد  
 بطرح تازه انجام بهار آغاز میگردد  
 بکوشم ناله بلبل نوای ساز میگردد  
 سحر آئینه از رویش چمن پرداز میگردد  
 در علم نبی هر که برویش باز میگردد  
 عروس نوز عالی دودمان تا کن میخوام  
 سر پر شور و قف حلقه نقره اک میخوام  
 بطرح ریشه گل از صبا مسوکت میخوام  
 ز بهر اختلاط مسکی امساک میخوام  
 شکستی بر تپه خنجرانه افلاک میخوام  
 وضوی خود گهر از دیده منساک میخوام

رسیده ایم ز کین واضطرابتم  
 که داشت ساغر لطفش می عتابم  
 خوش مقابل آئینه دیدم و عکسش  
 که دیده است بکجا دو آفتابم  
 عرق نموده لبش طرفه زنگ می ریزد  
 چکد ز موج هوا باده کلابم  
 ز دیده سیل گهرش جهت روانم  
 چه عهد ما است با برودن آبم  
 گردین باغ چو گل میل میدام  
 یکستان طلب عامه دریدن دام  
 وحشتم رام بگلام نگاهش گردید  
 آرمیدن چقدر باز میدن دارم  
 دل صد چاک بگرد سر او میگردد  
 که بزلفش بپوشش کشیدن دام  
 خیرستان دلم جلوه که حسن است  
 هر کجا اوست درین آینه دیدن دام  
 شرمسارم به بهای گهر خویش هنوز  
 گریه نقد دو جهان فکر خریدن دارم

## بابُ اللّاه

### لذتی

تخلص افضل خان که از امرایان پادشاه دلی و از معاصران نواب سعادت الله خان  
 بود چنانچه یکی از اولادش را طلبیده صبیحه علی دوست خان را که برادرزاده  
 و جای نشین او بود در سلک اندوختشید و نظمش جز این دو سه بیت برآید  
 دوستی نامه همدست نشد رایق در کلدسته که نانا تک این چنین نوشته که

مشوی او که قصه چند بدن و مہیار را نظم کرده عزیز بی در اینجا آورده بود بسیار  
 پخته مضامین است اما از عدم فرصت اتفاق انتخاب او دست نداد انشاء اللہ تعالیٰ  
 اگر باز ہم میرسد انتخاب او نوشته خواهد شد انتہی کلامه من انکارہ  
 چشمی کہ بسمل وار میرم ز شمشیر ہوارا سر مہ دان سازد معلقہای نخچیرش  
 شب کہ آتم علم شعلہ چو بر پا میگرد برق پر میزد و از دور تماشا میگرد  
 صبح و بہار و غنچہ و گل فرش راہ او نسیرن و لالہ خار و حسن جلوه گاہ او

### لایق

ترجمہ اش انیست لایق تخلص غلام دستگیر غیاث خواہر زادہ رایق مرحوم  
 بن غلام احمد غیاث ملازم سرکار والا جاہی است در سنہ یکہزار و صد و صد و  
 و چہار ہجری تولد یافتہ وقوت طالب العلمی تا شرح ملازمت بدرالدولہ بہادر  
 ساخت و فن طبابت را از برادر مہ حکیم حسن الدین خان مرحوم حاصل کرد و  
 درسی فارسی از خواہر زادہ رونق مسمی زین العابدین سلمہ تحقیق نمود و در اوایل  
 ایام مشق سخن از راقم میگرد من بعد از خدمت سید ابو طیب خان والا میرزا  
 محمد حسین رفت شیرازی و واقف و سعید سلمہم باصلاح استفادہ  
 شعر شرف گشت انتہی کلامہ مخفی نماز کہ او ہنگام آرایش این

افکار چند اشعار که در نظر جوهریان سخن و صرافان این فن سراسر آید و کمال  
عیار سیمود آورده بود بعضی نازک خیالان و الافطرت و نکته طرازان عالی است  
نظر بر نو مشقی و کم کوی نامبرده و چنین فکر الیقش در شک افتادند تمام  
بنا بر رفع شبه و حصول یقین فرمایش چند غزل تازه با و کرده طلبه اشسته  
از هر یک دو غزل در اینجا بقید قلم می آرد بدامن افکاره الراقیه الاولی

صد خار غم چو گل بگیر یا غم آرزو است  
چون لاله داغ بر دل سوزانم آرزو است

آسوده ام به بستر سوز و گدازها  
روشن دلی چو شمع شب تا غم آرزو است

همچند گشت آه من از برق آتشین  
اکنون چو ابر دیده گریانم آرزو است

اندر هوای آن بت لیلی منش مدام  
مانند قیس سیر یا با غم آرزو است

لایق برز سایه زلف و غدار یار  
هر صبح و شام خواب پریشانم آرزو است

قطره اشکم خاک افتاد و دل صد پاره شد  
نال می آید که این طفل یتیم آواره شد

این زمان آن فتنه دوران باغوانی ز  
کینه و رشاد آفت جانها شد و مکاره شد

سینه بختیهای من بنگر که در راه نیاز  
شسته قلب مرا نازش چو سنگ خاره شد

در فراق سایه زلف پریشان موبو  
تیره بختان را هوای ماتم همواره شد

کار و باری نیست لایق را ز پیر می فروش  
شکر شد بوسه کاشش آن لب میخواره شد

و هذامن اشعاره اللایقه الاخری

کنم چون طوطی آئینه ما شیرین معالی را  
 دهم بر روی همپشمان درواج سینه جالی را  
 مکر از دیده نمناک من رشکی بدل داد  
 بود صد بجز موج اشک ابر بر شکالی را  
 نسوزد تا چو شمعی دل نخیزد ناله مستی  
 صدای قلقل می کی بود مینای خالی را  
 جواز اسم جلیل اعظمت دل خواست بنیانی  
 مرا پیر خردت تسلیم کرد اسم جالی را  
 چو آویزد بتارطه اش هر صبحم لایق  
 بود صد نکبت مشک ختن باد شمالی را  
 چون خال سیه لعل لبست تو بوسم  
 دل چاک کنم شانه صفت دست تو بوسم  
 آلهه بخوز زیم آئی تو مسلح  
 ای سخت کمان آفت جانست تو بوسم  
 شد دل هفت ناوک مژگان تو ای سوخ  
 از شوق لب تیر جگر خست تو بوسم  
 گریانم و سوزانم ازین شعله عشقت  
 چون ابرو و هوا صاعقه جت تو بوسم  
 چون سرمه شدم لایق زیبایش آنم  
 چشم رنیک شفق لبست تو بوسم

باب المیم

مهربان

اوزنگ آبادی تخلص مولوی سیده عبدالقادر پشیریف الدرخان است که  
 قاضی روضه بود در روضه جائیت قریب اوزنگ آباد که مزار فیض بار حضرت

برهان الدین غریب مراقد دیگر بزرگان در آنجا است از سادات  
 نیشاپوری الاصل است نسبتش با امام رضا علیه التَّحیة و التَّسلیم سردر  
 صداقت کلام مجید حفظ نموده متوجه علوم درسی گشته مشفق  
 سخن از آزا دبالگرامی فرموده و تخلص مهربان مرحمت کرده او است چنانچه میگوید  
 تا تخلص مهربانت داد آزا داکرم مهر شد آئینه فکر و شنی جوش ترا  
 و جای دیگر لب بتو صیقل چنین میکشاید  
 سایه گستر بادیر بت دلناشاد قبله ما پیر ما استاد ما آزا دما  
 لیکن ازین تخلص خوش نبود آخر حال فخری اختیار کرد بسیار از بسیار شادمان  
 شد چنانچه بیج او الفخر فخری و الفخر منی مشعر انیمعنی است زیرا که درین ایام  
 است بطرف مرشد او که سید فخر الدین نام داشت و هم بجانب خال او که مولوی  
 فخر الدین دهلوی بود مخفی نماند که اولاد در هنگام طفلی از خال خود یعنی مولوی <sup>فخر الدین</sup>  
 بیعت کرده بعد از فوز لبس تمیز دست به بیعت سید فخر الدین او رنگ آباد  
 در داده و خرقة خلافت طریقه علیه قادریه و پشتیه پوشید و هم اجازت  
 خلافت از مولوی فخر الدین دهلوی طلبید و در عهد نواب والا جاہ جنت <sup>آرا</sup>  
 وارد این دیار گشته شرف ملازمت دریافت نواب معز بتوقیر تمام ملاقا

کرده جاگیری بطریق سیورغال او را مقرر ساخت پس مدت بیترده سال در میلاد  
 توطن نمود و تا بود بر سر ارشاد بود و هم در اینجا کمال الجواهر و اصل الاصول و دیگر  
 رسایل تصنیف فرمود و تدوین دیوان غزلیات خویش نموده و در سنه الف و  
 مائین در اربعه بی عالم بقا شتافت و آنگاه مرحوم تاریخش چنین یافت  
 فخری که در مشایخ دوران عدیل او هرگز نکرده جلوه در آئینه شهود  
 از سر دهری تن افسرده کشته تنگ در سراوج جان پر پرواز واکشود  
 بودم ب فکر حلت او کز صریح کلک خورد این فغان بکوشش دلم لا نظیر  
 ۱۳۰۳

و خلوص ادگیری چنین فکر ساخت

فخری آن منخ زمین وزمان کعبه وصل را چو شد طایف  
 ناکهان سال آن بگو شتم خورد فاز فوز اعطیما از ماتف  
 ۱۳۰۳

فخری فکرش چنین نشه ظهور میدهد

بصحرایی که شوخی واکند آن چشم جاد  
 لطافت شاخ ز کس منماید شاخ آهو  
 تم گر خاک گردد معنی نازک بجا ماند  
 کد از کل نازد آب هرگز شوخی بورا  
 سرشک بیقرارم موج عنبر میزند  
 بخاطر داده ام راهی مگر آن تارکیسوا  
 تی وحشت شعارم یک جهان شوخ است  
 بکش که میکشی در شیشه نقش آن پرورد

نگردد مهربان با ناتوانان چرخ وارزون  
از محبت بود قسمت در دبی پایان  
میدمد چون سبزه از خاکم فی زکس منور  
از سینه بجهت مهربان نوحطان شسته آبر  
بسکه قاتل کرده ام نظاره بیداد تو  
ابر طوفان در کردار و بفضل نوبها  
گر تو ساغر میکشی من میخورم خون جگر  
مهربان باشد سبک روحی هر دو سامان  
بهوای چشم کلی کند هوس چون در  
بدماغ حسن عجب خود زده می ز ساعز  
بنیال کاکل نوحطان شده ایم تیره دل  
نه هوای میکده معتدل نه کنایه غم  
ستم است آه جزو رقم اثری نکرد کیف کم  
توجه مهربان محصور با لاف شوکشاؤ  
شیخ مژگان تو تازد تاثیر در آب

نباشد بیم قط ز بهار در خامه مورا  
زیر داغ دل بود ناسور با پنهان مرا  
قتل کرد از بس که مژگان حشمان مرا  
سر نوشتی بر جبین بود از خط ریحان مرا  
جوهر شمشیر ابروی تو شد مژگان مرا  
چون تو می آئی ستمگر میکنی کریان مرا  
می توان هم بزم خود کردن شبی جانان مرا  
ترک پیراهن بود چون بوی گل سامان مرا  
چه بهار سنک بسب ز لبشکست شیشه رنگ  
که کجا است زکس این چنین بنمود چشم رنگ  
که نهر اریقل این و آن نبرد آینه رنگ  
بچه مایه اغزش با بود سر و برکتی رنگ  
نه شرارت و نگردهم بکجا فاد رنگ  
همه بحر عالم بیدلی نبود حرف نهنک ما  
موج در دیده ما می شده شمشیر آب

رقت از باده رسد مردم بچو صله را  
 دل بطوفان نه نهند کشتی تصویر در آبت  
 در غم روی تو از بسکه کرا بجان شده است  
 جوهر آئینه گردید زمین گیر در آب  
 نیست تنها بسردیده من شورش اشک  
 کرد هر جزو تخم پیر تو شبکیر در آب  
 شب که بجز از رخ او موج صباحت میزد  
 ریخت مهتاب عکسش قدح شیر در آبت  
 کرد دعوی چو بندگان تو یک قطره گهر  
 موج و گرداب شده حلقه و زنجیر در آبت  
 مهربان بی اثر از گریه بود آه دلم  
 ریزد از هم پرو پیکان چو فتیر در آبت  
 کار گلشن به فراق تو چه مشکل شده است  
 رفتی و غنچه بشاخ آبله دل شده است  
 جان بلب دارم و از من نکنند یاد هنوز  
 آه آشوخ درین وقت چه غافل شده است  
 ضعف و بی تابی دل را چه نویسم قاصد  
 نامه از عرشه دستم خط باطل شده است  
 بست ز نار سوز زلف بتان دل بکلو  
 با چنین عقل و خرد آه چه جاہل شده است  
 مهربان دو فلک رفت زیادم اکنون  
 در نظر گردش چشمی متمثل شده است  
 خیال روی تو در خاک بقیارم سوخت  
 فروخت شمع کل و دل تیرم زارم سوخت  
 شرر به پیرهنم ریخت بیتو آتش کل  
 چو داغ لاله دل از گرمی بهارم سوخت  
 چو شمع جای نکه شعله جوشد از چشمم  
 براه و عده اش از بسکه انتظارم سوخت  
 شهید حسرت آن تنگی دهن شده ام  
 چراغ غنچه توان بر سر عیارم سوخت

چو شمع آتش دل بسکه تار تارم سوخت  
 آن ز کس میگون بچه کار است <sup>ببینید</sup>  
 در دل نفس آئینه نکار است <sup>ببینید</sup>  
 ز کس بچمن در چه خمار است <sup>ببینید</sup>  
 در بزم کلمات چاه بهار است <sup>ببینید</sup>  
 بیا که بشنوی اینجا صدای زاری دل  
 شکوه دولت شاهیهست در سواری <sup>دل</sup>  
 چه انفعال که چیدم بخود زیاری  
 که بعد من که کند آه غمکاری دل  
 بیا که دیر ندارد نفس شماری دل  
 نشست بر تن او نقش بقراری دل  
 کجا بسته ام آتش به بقراری دل  
 مست نگاه کیست دل بقراری من  
 شد صرف گرد باد به تربت غبار من  
 از سنک آسایشده لوح مزار من

مانند یک رک جان مهربان بقالب من  
 مستان سمرقند وقف خمار است <sup>ببینید</sup>  
 از مرده وصل که خبر میدهد <sup>شب</sup>  
 گلشن ز خیال نکه کیست خراب است  
 کل گشته چراغان و هوا پرده <sup>فانوس</sup>  
 تو دور و من همه ضعف میخورم <sup>دل</sup>  
 شکست ز کس بود تخت و دور <sup>طیلس</sup>  
 تو مست ناز و جبابه کجا و من <sup>کنا</sup> کستاخ  
 ز خولیش میروم خاک میزنم بر سر  
 چو صبح تا مژده و امیکینم عمر گذشت  
 شبی بخوابد آن شوخ شمع <sup>انگو</sup> شوم  
 چو شمع سوخته ام مهربان بداع کسی  
 محتاج باد نیست چو ز کس <sup>خار</sup> من  
 کشتگی ز رفت ببردن <sup>ز طینتم</sup>  
 یک مشت خاک شتم و ستر <sup>منو</sup> شتم

خاک نیست جلوه که سروقامتی  
 باید ز چشم فاخته شمع مزار من  
 عهد شباب رفت و صبوحی تو کشید  
 موی سپید من شده صبح بهار من  
 آمد بروز مگر پریشانم بکار  
 کس نیست غیر زلف تان سوگوار من  
 ای مهربان بشوخ جفا کار من بیا  
 دارند رفکان عدم انتظار من  
 ز ضعف از بسکه داغم کرد امید قدیمی  
 نگاهم نیست بر مژگان کم از پرواز <sup>طاوسی</sup>  
 ندانم از کد امین آستان فیضی نصیب شد  
 جبینم همچو مه بالید از ذوق زمین <sup>بوسی</sup>  
 چنان از شرم روی آتشین <sup>آتش</sup> شعله  
 بیادنا مسلمانی بدل بتخانه دارم  
 زلفش ز روی کلکون دریافت تابی  
 غلطید سبزه بر خاک ز دغچه در جگر جا  
 زخم ترا چه دست است در حل عقده دل  
 اقرار جور کردی بر حال عشق بازان  
 از کم نگاه بی او همراه اشک دل ریخت  
 دارم نفس شماری از عمر خویش آمد  
 از سیر بنبلستان قاتل خبر ندارد  
 در حیرت اندینمی در اضطرار <sup>آب</sup> نیمی

یاری نگاهش گذاشت نشسته بر با آنکه در نمک زد شور عتاب نمی  
صهبای خون دل شدای مهربان سرا بر خاست از مزاجش تا این حجابی

## ماجد

تخلص تاج الامیر الملک ذوالفقار الدوله ظفر جنگ یادگار نواب عمده الامرا  
بهادرت نام اصلیش محمد علی حسین مشق سخن از آگاه مرحوم کرد لیکن آخر حال  
طالی سبب مخرف شدن او از طریق اهل سنت و جماعت برآینه خاطرش نشست  
تا آنکه باغجوی بعض مغویان در پوستین آگاه مرحوم افتاد یعنی بر کلامش اعتراض  
بیجا نمود این معنی شهرت گرفته گوش زدم مرحوم موصوف شد بمجرب  
اصغای آن فقره ریخته از زبان مرحوم برآمد که علی حسین در عرصه قلیل  
جوانا مرگ خواهد شد چنانچه بعد شش ماه بیک ناگاه مطابق فرموده آگاه از  
بیماری اسهال خونی بعمربیده سالکی در سنه الف و مائتین و ستمه عشر کاسه <sup>نشست</sup> حیات  
بر سنگ مات خورد تاریخ انتقالش رایت چنین بر آورده

چون امیر بلند فکر و خیال	رفت زین دامگاه حزن <sup>ملال</sup>
وحشت از شش جنت هجوم آورد	شد جهان مجش <sup>ملال</sup> و بحال
تیره شد روز عالمی لیکن	خیره شد چشم صاحبان بحال

کفت خورشید آمده بزوال  
۱۲۱۶

سال ترحیش از خرد بستم  
من سید ابوسعید والاس

نسیم آسپانی سیر خبان رفت

زدنیا چون امیر الملک ماجد

دل احباب بر باد خزان رفت

چه پرسی از محبوب صرصر غم

فغان و ناله ماتا آسمان رفت

ز لبس بردل هجوم آورده غمها

همه چون او بهمراه فغان رفت

ز سر هوش و دل صبر و زتن جان

ازین محفل سبک دامن فشان رفت

هزار افسوس اندر هر دهم سال

ز کف ناگاه کنج شایگان رفت

دریغا و ادریغا و ادریغا

هزار افسوس ماجد از جهان رفت

بکفتا ماتقم سال و فاش

من سید خیر الدین فایق  
۱۲۱۵ امیر الملک ماجد نوجوان رفت

مخفی نماند که تخلص ماجد مرحمت کرده آگاه مرحوم است من بعد در دیوان  
۱۲۱۶

حسین تخلص اختیار نمود قصاید و مثنوی و دو دیوان دارد جائی فخر می طلارد

نسزد همسری من بمباصر در شعر حرف بر موسوی و سر خوش و سبیل

من نتایج افکاره

بخواهد بست مانی نقش خط آن بر ریز  
اگر از جوهر آئینه سازد خامه مورا

چه میپرسی تو از نازک مزار ایها یار من  
 ز چشم ابر بریزد جای قطره مردم آهو  
 نوشتن کی تواند و صفیح و تاب کسب  
 بسان شبنم کو کبچشم ماجد آید  
 افکند یار من برخ خود نقاب را  
 مانند آب سرفروفت در زین  
 یک شب خست مقابل پروانه کشته آ  
 تا گوشه نقاب است آن چمن عذار  
 از بس خیال ز کس تشن بود بچشم  
 تازه تیغ نگاهش دم تاثیر در آب  
 بدل صاف خیال سرو سامان نبود  
 از بلا ترس نداریم که ما را چو جباب  
 ماهی از آتش عکس تو بدر یا میخوت  
 وقت گریه ز دل ناله نخیزد غمش  
 چمن از شهرم رخ قاتل گل روی سین  
 برد از خویش ببار پر تو موج گهر او را  
 بدر یا شوخ من گروا کند آن چشم جادو  
 اگر معجز قلم هم خامه سازد شاخ آهو را  
 مگردید آفتاب روی آن نو خط کل بود  
 پنهان بزیر ابر نمود آفتاب را  
 تا جلوه داد آن قدر رفت ماب را  
 بر روی او هنوز زنده شمع آب را  
 چون شبنم آب کرد کل ما مہتاب را  
 ماجد تو ان گرفت ز اشکم شراب را  
 ما میان راست کلوز خمی شمشیر در آب  
 جز عدم نیست کسی همدم تصویر در آب  
 خانه از سنگ زدن یافته تعمیر در آب  
 گرز مہتاب غمیر نخت تبا شیر در آب  
 که کسی هم نشود مایل تقریر در آب  
 غرق یکسر شده چون جوهر شمشیر در آب

کنون بعشوق تو ام کار مشکل افتاده است  
 که داده است دیرین شت جاربهرت  
 چگونه داغ نگر در دقمر که ساغر می  
 بیک نگاه چو من کار عالمی راست  
 ز زخم خنجر عشقش حسین در پهلوی  
 در خون حنا تا زدی ای گلبدن انگشت  
 از حیرت حسن تو بهنگام تماشا  
 ای دلبر گل چهره ز تحریر حفایت  
 از حیرت گفتار تو ای یار ز منقا  
 در هجر تو آرام مرا مایه رنج است  
 برد عوی حسن تو گواه است مگر شمع  
 در دیده هر حاسد شعرت زده ما چه  
 محور رخ یارم دل زار است به بینید  
 از بس بگلویم گره گریه شمرده است  
 رفتست بیاد مه رخسار که جانم  
 که مستی و کلفت شیشه دل افتاده است  
 چو من غبار بدنبال مجمل افتاده است  
 ز فیض روی تو اش در مقابل افتاد است  
 نکار نو خط من طرفه قاتل افتاده است  
 غرق خون دل من چو بسمل افتاده است  
 شد آئینه موج عقیق من انگشت  
 کیه در مژه دیده من در دهن انگشت  
 گردیده فغان جوشن جو مرغ چمن انگشت  
 کرده بدین طوطی شکر شکن انگشت  
 مدنگه من زده در چشم من انگشت  
 برداشته همچون مژه در انجمن انگشت  
 هر بیت تو چون شمع بچشم لکن انگشت  
 در برک خزان جوشن بهار است به بینید  
 دست نفسم آبله دار است به بینید  
 کز آینه ام سنگ منار است به بینید

از حسرت زلف مشکیه شمیمش  
 دل نافه آهوی تارست به بینید  
 از حسرت تیر مژه او دل ماجد  
 یک دست چو آماج فکارست به بینید  
 آهم بیاد کیسوی آن جور شد بلند  
 چون شعله که در شب بجورش بلند  
 این شمع رو که بر لب بام ایستاده است  
 کوی که شعله ایست که از طور شد بلند  
 آهم نه سر زده است ز کل کردن خطش  
 گروی است این کز آمدن مور شد بلند  
 با همچون نکه ز شیشه افلاک در گذشت  
 آبی که از دل من مهجور شد بلند  
 آتش فزاده پنجه خورشید را بد  
 ماجد چو دست آن بت مغرور شد بلند  
 جان بلب آمده بود دست ز غجاری دل  
 خط آزادی ما کشت گرفتاری دل  
 چه خیال است که چون غنچه شود و آیم  
 عقده درد و جهان نیست بد شواری دل  
 عشق ما باعث تمکین تو گردید ای شوخ  
 بسته شد راه بحرف تو ز بسیاری دل  
 تخم زنگین سخن بسکه بدیوانم بخت  
 هر زمینی چینی کشت ز گلکاری دل  
 پرده از رخ چو کشد میردم از خویش چون  
 هست و بسته او مستی و بهیاری دل  
 دوست خیم باده کشیدم ولی از خویش  
 جانمن کرد طاقتر و پاداری دل  
 غیر غم بی رخ آن شوخ جفا پیشه حسین  
 کیست اکنون که کند پرشش ساری دل  
 بر از رنگین مضامین دیوانی که من دام  
 بود آینه جنت گلستانی که من دام

پر از روشن معانی ناست دیوانی که من <sup>دارم</sup>  
 بود محو تماشای رخ خورشید سیما  
 چو مہ یک سحره نورست قرآنی که من <sup>دارم</sup>  
 بزنگ شبنم گل چشم گرایی که من <sup>دارم</sup>  
 ز تاب آتشین خسار جانانی که من <sup>دارم</sup>  
 بر افشام بیای دیدنت جانی که من <sup>دارم</sup>  
 گل میدد چو سبزه هنوز از من <sup>دارم</sup>  
 بگذشت از چمن مگر آن کلد از من  
 جامی ساختند ز خاک مزار من  
 تادیکرت چه گفت کسی ای نکار من  
 آئینه دارا بود این حال زار من  
 نمیدانم که مژگان است یا در جلوه طاو <sup>سی</sup>  
 که مدآه گشت آئینه دارا با طاو <sup>سی</sup>  
 عنایت میتوان کردن ز اعل خورشید <sup>سی</sup>  
 که میسوزد نفس در سینه چون شمع <sup>سی</sup>  
 که امشب دست می ساید بهم مژگان <sup>سی</sup>  
 شود بیتاب پروانه چون افتد بغانو <sup>سی</sup>

بر افکن برده از رخ تابسان با جدای <sup>جانان</sup>  
 روزی گذشته است ز خاک نکار من  
 حیرت بهار آینه پیدا بود ز گل  
 حسرت شهید بوسه لعلش شدم و <sup>لی</sup>  
 دیر و زاین نه بودی و امر و زان <sup>نی</sup>  
 ماجد بین تو حال من از جور او <sup>پیر</sup>  
 ز لبس کردم تماشای بت نیرنگ مانوی  
 مگر آمد بدل یاد بت نیرنگ مانوی  
 دلی لبریز خون دارم ز برک پان <sup>نمی</sup>  
 خیال آتشین روئی مگر شد جلوه گردد  
 مگر افتاده است از پنجه اش با قوت <sup>لخت</sup>  
 بنرم وصل میگردد و بالا بقراری <sup>تا</sup>

دلم آئینه دار لاله شد از آتش عشقت بسان ماجد خونین دلی از وصل ما یوسپی

## محفوظ

تخلص محمد محفوظ خان بهادر شہامت جنگ است که یاد کار دوم نواب نور الدین خان  
 بهادر کو پاموی بود همه کتب درسی چه از علم عقلی چه از علم نقلی از ابتدائات انہما پیش  
 صاحب کمالان آن زمان خوانده امیری بود قدر شناس اہل کمال و جوہر یا سخنور  
 شیرین مقال اکثر ہمتش مصروف بگلگشت گلستان معنی بود از نیم مقبول  
 کیمیا اثر نواب جنت آرام گاہ نظام الدولہ آصف جاہ شد و در سنہ  
 الف و مائہ و ثلاثہ و تسعین پیالہ حیاتش سنگ اجل خورد من نتائج افکار  
 خسر و اقلیم عشقم افسرم از گل کنید کو ہر باجم ز اشک دیدہ پیلبل کنید  
 بر سر ہر تار مومد نکہ دارم رسا مہ جبینان از نگاہم شانہ کا کل کنید  
 در ہوای کیسوشیل نند مووی کشتم از بر امن عصائی از رک سنبلیں کنید  
 بکام دل مزہ آب زندگی دارد تبسمیکہ ترا زیر لب بہانی بود  
 ہزار شکر کہ در دل نشست ہمچو خد اگر چہ تیر نگاہ تو آسمانی بود  
 ز بوسہ ز قفس کشت نکتہ روشن بچاہ رفتن یوسف چه کامرانی بود  
 کرد عکس رخ ملیح کسی نمکی در شراب من امشب

## منزوی

تخلص میفرماد ترضی شاه چهار آبادیست بعد نواب علی دوست خان که از قوم <sup>بطه</sup> نادر بود وارد السرور و یلوگر دید و مدتی چند در رفاقت باقر علیخان آسود بعد <sup>اسباب</sup> چندی دینوی را ترک نموده انزو را گزیده رفاقت باقر علیخان ترک کرد و مخفی ماند که یک چشم او کور بود و همیشه در بسته میداشت بمثابه رند مشرب بود که هرگاه کسی برای ملاقاتش آمده درش میزد از انزرون خانه غضبناک آواز میداد که کدام خروس یا کدام سگ کسی که نصیر الدوله پادشاهم که معتقد بود چون بجانه او میرفت از همین کلمات خطا میساخت و اگر مضمیش می آمد در را او امین نمود و گرنه همچنان بسته میداشت <sup>خوش</sup> در غلام بودند نام یکی البیس و نام دیگری شیطان بناده بود و شمه شهر البسر خود خوانده نامبرده در مرض الموت خدمت فوق الحد باین امید بجا آورده که بعد <sup>انتقام</sup> از آن همه اثاث البیت او را مالک خواهیم شد و منزوی اسمعی را از بشره اش دریافته در <sup>صند و</sup> لتهای حیض و پا پوشهای کهنه پر ساخته مقفل کرده داشت چون بعد تو فینش بمبستر تمام آمده و اگر ده دید بغیر از اشیای مذکور چیزی دیگر در ان میان نیافت بسیار گردید میگویند که او را دست غیب بود از ان بسر برد اوقات خود می نمود شمه پنداشت که صند و قبا پر از زرت و وقت نزع همه حضار را گفت که هرگاه هنگام تدفین ملحق

سبز آمده بر کفن خود نشیند بدانید که منزوی مغفوس است و گرنه مغذی باران مشظر  
 بودند که بیک ناکاه ملخی سبز مقدار یک شبر دراز آمده بالای کفن او نشسته و آنک  
 ملک کرده پریده رفت در بخوم و رطل مہارتی کلی داشت جوہر الاشعار و صنایع و  
 بدایع و عروض و قافیہ و دیگر فواید شتی تصنیف او است کہ بسیار موجز و تحفہ  
 است و ہم مشنوی در باب شناخت خطوط کف در **صفت** و پا و دریافت سعد و نحر  
 و تفرول و غیر تغول او از چلباس کہ بسیار نادر است از دست مر افکار  
 ای منزوی از وضع تو عالم گلہ دار گردون پیش آورد و زمین زلزله دار  
 کہ جرم و گہی توبہ و کہ رسم عبادت لاجول تنک آمد و شیطان گلہ دار  
 جفا جو برق شوخی کہ جولان کرده می آید بہر سوزنکہ خون شہیدان کرده می آید  
 جہانی را ز برق جلوہ خسار خود ظالم بزنگ دیدہ تصویر حیران کرده می آید  
 ز جوش در دل صیاد از پرواز آزاد تماشا دارد امشب از هجوم ناله فریاد  
 مگر چشم سیاہ وحشی من در نظر دارد کہ آہورا ز خجالت شد در میدان آرمینیا

## معجز

تخلص غلام محی الدین پسر محمد نیرم اشد نایطی است و وطن اسلافش مدینہ منورہ  
 پس بجای پور و اکثر از انہا در عہد نواب النور الدین خان بہادر شہید **سلسلہ**

ملازمت او بودند مولد معجز دار النور محمد پور است کتب درسیه فارسی و عربی تاجی  
 و میر و مقامات حریری از اساتذۀ این دیار سنجیده چنانچه سند انشای سید  
 است و اسطه بمیر زاید علیہ الرحمہ میرسد و ہم از آگاه مرحوم استفی کشته بود الحاصل  
 در تدریس فارسی بعدیت آگاه مرحوم داشت و کسی مثلش علم شهرت نه افراشت  
 بمر هفده سالگی از محمد پور فایز مدراس شده بملازمت نواب امیر الامرا بهاباد  
 مشرف گردید و به تدریس نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآرب ما مورشده  
 از کریماتامثنوی قران السعدین خوانید صاحب دیوان است از غزل قصیده  
 او شان بلند دارد در سنه الف و مائتین و تسعه و عشرين انتقال ساخته  
 قادر عظیم خان مرحوم که پسر کلان او بود تاریخش را چنین یافته  
 در نیا حضرت معجز ز دنیا      بعضی رفت همچون برق خاف  
 به تاریخ رحیش بنی شش و پنج      غم جانگاہ معجز گفت طائف  
 ۱۲۲۹

من نسیاح افکاره

بی کل روی تو باشد گلستان زندان  
 می خلد چون نیش خاری غنچه خندان  
 داشتم زین چرخ دون پرور امید  
 عاقبت در دام محنت کمر در گردان  
 چشمه تسنیم ریزد اشک حسرت روز  
 بسکه دارد ذوق الفت دیده گریبان

دل با الفت دادگان با باخزودیا چه  
 حال معجز را بکو قاصد به پیش آصفی  
 نشاندم تا باغ دل نهال الفت او را  
 بنشر هر شکن صد جان رود بر باد ای ظالم  
 کند حشر بهار از کلخن صد ساله دیکم  
 کند بی مال و پرتیر فلک را ترک چشم او  
 کنم چون قصد تو صیف نگاه فتنه انداز  
 سر با حیرتم معجز نمی دانم چه می باشد  
 گلشن بخون طپیده تیغ نگاه کیت  
 چرخ برین ز صدمه شور که شد که بود  
 شمشیر غمزه اش همه عالم شهید کرد  
 امروز خال دانه که فلکنده بدام زلف  
 معجز دل تو مطرح انوار کبریا است  
 پرواز تا که عکس رخس در خیال داشت  
 سوزان دلم به نغمه زلف تو میچ گاه

خلعت عشق است زیبا بر تن عریان  
 کاسه سر شد قدح از گردش دوران  
 بر شک چشم پر نم آب کردم چشمه حورا  
 مکن هرگز پریشان سنبل شبنگ کیسورا  
 اگر رخصت دهد خورشید من بعل سخن کجا  
 به تیر غمزه چون پیوند سازد قوس او را  
 قلم از بجز تحریرش کنم مرگان آهورا  
 به مینای دلم سنگین دلپها آن پرور  
 بلبل زاه شعله فشان داد خواه کیت  
 این لاله زار سوخته دود آه کیت  
 در حیرتم که قاتل مارا پناه کیت  
 از بهر صید مرغ دل بیگناه کیت  
 بیگانه را توره مرده این بارگاه کیت  
 خورشید طایر مرده ام زیر بال داشت  
 فی خاطر صبانه خیال شمال داشت

از بوی خود کشیده برخ انفعال داشت  
 دیوانه ام کبی نه سرخط و خال داشت  
 در علم و فن بجزیرها کمال داشت  
 فرس حریر و اطلس و خز با پمال داشت  
 در زیر تیغ یار عجب وجد و حال داشت  
 این رنگ رنگ باغ دو عالم شکست داشت  
 دل را زلف پر شکن خویش بست و بست  
 در جنبش و اشاره عجب سهل خست و بست  
 از خام کاری خرد خام رست و بست  
 از دام نقش دون تبه کار بست و بست  
 این ذره بخورشید دو چار بست به پند  
 این فتنه قیامت بکنار بست به پند  
 از خاک هویدا چه بهار بست به پند  
 ای بی بصران این چه غبار بست به پند  
 در دفتر محرف شرارت بست به پند

دیدم سحر بیا درخت کل نقاب را  
 تا تیر غمزه ات بدش نقطه کرد و رفت  
 نادان بود اگر چه دلم در فنون عقل  
 از بسکه خود گرفت بجاک رهت تم  
 معجز بزرگ منظر دیوانه دوش آه  
 نقش بهار داغ تو بر دل نشست و بست  
 باب هوس بروی من از یک کرشمه یار  
 مژگان و زلف آن بت خود کام جان دل  
 خوش ساده مطلبی که بدل نقش بختگی  
 دست تطاول هوس و آرزو معجزا  
 دل آینه مهر نکار بست به پند  
 شور و جهان وقف دل بجز مآت  
 هم ز من آن جلوه نیزنگ زند سر  
 کوه دل من سر مه شد و دم نزد آه  
 کافی است شراری ز پی سوختن دهر

دیا حقیقی بود از دارم برآ  
 میدان سیر اعش سیر دست به بند  
 نقش دل دانا سخن معجز باشد  
 این نقد در این را چه عیار است به بند  
 نگشته آه ز من باری بی حجاب هنوز  
 فروغ جلوه دهر است در نقاب هنوز  
 بیاد ساغر سحر شار ز کس تش  
 چکد ز شیشه چشم ترم جاب هنوز  
 نشاط عمر به پیری کجا بود که سحر  
 بچاک زین زند دست آفتاب هنوز  
 چه رنگ داشت ندانم حدیث لعل  
 ز فیض مهر تو ای مشرق تجلی حسن  
 همیشهات با که شرح دهم خار خا  
 یهوده دست و پا چه زنی در ره طلب  
 وار خیت آب گوثر و زمزم بروی خاک  
 در یک نفس بیاد رود آتش جحیم  
 دل رفت و داغ عشق تو در سینه ام گدا  
 ناصح عبث بو عظام ادر در سرت بی  
 تمکین اهل دل ز دو عالم گذشته است  
 در صف اهل طلب عین دلیل اقدام

چون نسوزد حسد دشمن نمرود و شتم  
 که دل افروز تر از باغ خلیل افتادم  
 ضعف من در غم او جلوه ناز می دارد  
 گر چه چون ز کس بیار علیل افتادم  
 پیتم آینه دار است با وج در گین  
 پیش کوته نظران گر چه سفیل افتادم  
 نزد ارباب یقین منظر شام معجز  
 گر چه در چشم خسان خوار و ذلیل افتادم  
 از زخمت موج خون بهار چمن  
 داغ دل از تو لاله زار چمن  
 گل و گلزار من رخ یار است  
 از چه باشم در انتظار چمن  
 نفست عیسی نسیم بهار  
 از نگاه تو اعتبار چمن  
 چاک الفت بل چو گل کردم  
 قسم آفریدگار چمن  
 شکر شد بسیر حسن نگار  
 نشدم گاه شرمسار چمن  
 با امید حصول با بوسیش  
 معجزم کشت خاک چمن  
 با وج مدعا خواهی گراز امد او دستی  
 بزرگ آستین کوته کن از مهر آرزوستی  
 ز چاک سینه پروائی ندارم امی مسیحا  
 که دارد تیر مرز گانت چو چاک اندر نفوستی  
 بود مصحف بیک دست من و اندر سبوستی  
 تمیز حق و باطل کی بود در مشرب جنت  
 که از کف میگذارد موج دریا بر دستی  
 شهود منت ارباب کرم را منفعل دارد  
 کتوار در گرد من بردا من آن ماه رودستی  
 ز پافتاده گیهایم بچشم که مبین گزند

چه سان بالا نگردد منصب شمشیر آن قاتل که دارد معجز نام در دعایش موبه دوستی

## مرورت

تخلص علی دل خان فرزند عظیم الدین است در سنه یکهنز او دو صد باره زیارت  
 حریم شریفین زاد بها الله تعالی شرفاً و تعظیماً سوار شتی شد بعد از چندی از  
 زیارت آن اماکن مقدس شرف گشته باره معاودت وطن خود عنان  
 عزیمت کشید و در عین راه در بلده مخمر بکرامی عالم جاودانی شد من افکاره  
 علی را میسرستم قبله کون و مکان دانم      براه بارگاهش کعبه را سنگ نشان دانم  
 بود و در زبانم یا علی مشکل کشا هر دم      کلید قفل مطلب غنچه آسادر دوانم  
 بهر طواف کلشن کوی تو غنچه وار      از راه دور بر زده دامن سیده ام

## محمد یار خان

برادر محمد باقر خان که از قوم نایطه و از شرفای این طایفه بود و زیاده  
 ازین حالش براقم دوستی نامه معلوم نشد من افکاره  
 مانی و بهر ادش دیوانه زنجیر موج      رنگ حیرت میچکد از کرده تصویر موج

## میرزا محمد صالح

در بلده محمد پور عرف ارکات اقامت میداشت و خط شکسته بسیار خوب

می نگاشت چنانچه در همون بلده کاسه چپاش سنگ فنا خورد من افکاره  
 سروبی بر بود درین کلشن تاک از کجروی شمر دارد

### میر محمد شفیع

از خوش فکران این دیار و از نعمت سیرایان این گلزار بود من افکاره  
 بدنی آید مرا از سر بریدن های شمع هر کلنی میتو که باشد مستحق چیدن  
 دلم از نسبت آئینه غباری دارد بدم تیره شدن اهل صفار عجب است

### مشهوری

تخلص سید علی محمد خلف سید نور الله نقوی است که از اجله سادات کرام بود  
 مولد و منشای او محمد پور عرف ابرکات و موطن ابا و اجدادش بجایو از طبع او آوازه  
 چشم من اشکی که ریزد در غلطان شود تکه زینت ده چاک کیربان می شود  
 مشهور و بخاکستری نوری توان یافت از دو خضاب آتش ایام جوانی

### مختار

تخلص سیف الملک انور الدوله محمد انور خان بهادر حسام جنگ فرزند سیوم نواب  
 جنت آماکاه است صاحب دیوان بود و در فن تاریخ دانی مہارت تمام داشت  
 و چند غزل که از دیوانش بر آورده درین دوستی نامه سمت تحریر یافته

ای فروغ روی تو تاب دل بیتاب  
 بسمل تیغ نگاهت جمله شیخ و شایب  
 من ندانم خود چه افسوس خوانده در کون  
 بحر در نریاد و حیران دیده گردان  
 بی قراری های دل آخرب جای میرسد  
 جوهر لکیر گرد پاره سیاه تا  
 جان شیرین در محبت با ختن لب مشکل است  
 می توان آموخت از فرما داین آداب تا  
 از چه باید کاستن در خواهش ناپایا  
 نیست کس آسوده در عالم اسباب تا  
 در عروج اهل دل مختار دیدیم عجز را  
 سر به پستی میکشد چون چو سوز سبک  
 آئین دلبری نبود حجاب را  
 جز رنگ بوی نیست کل آفتاب  
 یکبار آبروی ز روی که رخت  
 از بواهوس محبت قلبی طمع مدا  
 از برک کل دوبار که کیر دکلاب  
 مختار من فدای نگاری شوم که خست  
 نتوان گرفت از کل کاغذ کلاب  
 ای پری پیکر من بزلف مشکین  
 از یک نگاه کرم در آینه آب  
 همست روشن پیش دلبر سوز پنهان  
 بکسلی تا که رک جان من دیوانه را  
 من نخواهم کرد ترک عاشقی تا زنده ام  
 شمع داند بسر حال دل پروانه  
 جان فدا باید نمودن صده اندر عاقبت  
 ناصحا پیشم مخوان این قصه و افسانه  
 بشوای مختار یاد آشناد و دل گدا  
 تا مگر خواهد پیایی صحبت جانانه را  
 زانکه نبود اعتباری مردم بیگانه را

در چمن بک نشست من و  
 شد لجم چه عیثی است به بین  
 دل آئینه من لب نازک  
 طالعم یاورے کرد که باز  
 گفت مختار بزلف تو شنو  
 رموز بیچ و تاب زلف او را شانہ مید  
 جنون اهل هوس را در لباس عاریت  
 مزاج نازک سابقی یک حالت نمی ماند  
 بود افتادگی آئین معراج مطالب  
 دل برم کرده مختار ز بخیر جنون دارد  
 حسن دلبر بدین می آید  
 در جهان عاشق از همه سبب  
 داغ داغ ز عشق و از رشکم  
 سرمه ساچشم او زد بناله  
 هر کل نظم شوخ تو مختار

بلبل و کل همه مست من و تست  
 روز و شب دست بدست من و تست  
 بشکنی کر تو شکست من و تست  
 کل و پیمانہ بدست من و تست  
 رک جان سلسله لبست من و تست  
 زبان ناله ز بخیر را دیوانہ میداند  
 طلسم جان گداز شمع را پروانه میداند  
 وفای بزم دوران گردش سیمانہ میداند  
 بہار خاکساریہای ما را دانه میداند  
 کہ جوش بخودی را ناله مستانہ میداند  
 حرف یوسف شنیده می آید  
 چو دل خود خیرین می آید  
 لاله در خون طپیده می آید  
 مست خنجر کشیده می آید  
 تازه از شاخ چپیده می آید

از حالت من هر که خبر داشته باشد  
 بت را نکند سجده کنون بر همین دیر  
 بر صد بزرگی زره عزت و تمکین  
 شد گردش افلاک و کرکونه که درید  
 این مصرع صایر دل فخر که از د  
 من از تیغ نگاه آن ستمکار  
 بدام حلقه زنجیر آن زلف  
 چنان دل سوخت عشق او که از نا چشم  
 ز کست خمی گرفتم بوسه زان لعل  
 بت طناز را یک رنگ فخر  
 نگه چشم سیاهش بجهان مارا بس  
 زین چمنهای نگارین که بهارش معلوم  
 شعله ناله و سیلاب بر شک آمده است  
 منت سیر عین بهر تماشا انگشیم  
 چشم مستش که بود صید فکن ای محتما

البته ز غم دیده تر داشته باشد  
 شاید بت من حسن و کدر داشته باشد  
 جای بود آن سفله که زرداشته باشد  
 بی قدر بود آنکه مهنر داشته باشد  
 این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد  
 دل افکارم دل افکارم دل افکارم  
 گرفتارم گرفتارم گرفتارم گرفتار  
 شر بارم شر بارم شر بارم شر بار  
 گنه کارم گنه کارم گنه کارم گنه کار  
 طلبکارم طلبکارم طلبکارم طلبکار  
 خنده دلکش آن پسته دمان مارا بس  
 یک کل تازه نادیده خزان مارا بس  
 این چراغان دل آن آب روان مارا بس  
 در سخن طبع رسا باغ چنان مارا بس  
 زخم یک تیرنگه راحت جان مارا بس

گزنگ خوابی بگیر از بوسه جانانک  
 دارد آن دلبر عجب در خنده پنهانک  
 از نگاه پر ملاحظه شدم بسمل چنان  
 که کباب من همین جوشد بروی خوانک  
 بالبخندان روی کر به عزم کوهسار  
 آب گرد و از خجالت پیشک اندر کانک  
 بی قراری شد فروان امشب در وصول تو  
 از تبسم بس که می ریزد بزخم جانک  
 نشد مختار زخم دل ز مریم بیچگاه  
 این جراحت های ما را می شود درمانک  
 لاله رویا ز بهار تازه بخشد جام می  
 همچو خورشیدم در خشان کرد خشد جام می  
 تا قیامت جوش مستی کم نکرد از سرم  
 گو که از غم محتسب بر سنگ نزد جام می  
 دیده واکن ز ابد قدرت تماشا میکند  
 چون پری امشب به بزم ما بر قصد جام می  
 گلبرگ این را چون نهالان لرزه افتد در بدن  
 در چمن گیرد کبف آن سر و خوش قد جام می  
 مستی مختار از خمخانه وحدت بود  
 نیست پروا اگر بد ساقی ما صد جام می

## منوی

تخلص سید معین الدین المخاطب به منور رقم خان پسر سید عبدالقادر خوشنویس  
 مرحوم است در سنه یک هزار و دویصد و هفده هجری متولد گردید چند رسایل صرف و نحو پیش  
 پدر خود خواند و استفاده مشق عربی و فارسی و دیگر صنایع که مستلزم فن خوشنویسی  
 است هم از او گرفت و چند کتب درسی فارسی و طب و رسایل عروض و قافیه از عم خود

سید جعفر علی و ناظر و نامی و اظفری و رایق خواند و مشق سخن نیز از ایشان کرد و نگاه  
 بعشق گل خان تا بسته ام نازک خیالی را  
 چو بوی گل در هم بر باد جان لادوبالی را  
 اگر میرابی بستان عشرت از زودار  
 بآب یاده پر کن سبزه مینای خالی را  
 بسیر باغ ای رشک چمن گریبم آئی  
 بدامان نذر تو آرد گل از شبنم لالی را  
 چو مست یاده الفت لب میگون او بند  
 ز ساغر بر زمین ریزد شراب پر تکالو را  
 منور را چه طاقت تا بد شرح پریشانی  
 بکوشت عرض کا کل میکند آشفته خالی  
 دارم بنظر صورت آن صافی حین را  
 زین وجه نه بینم رخ آینه چین را  
 خون گریم اگر یار بشوق لب لعلت  
 چون لاله کنم سرخ همه روی زمین را  
 جز کوشه عزلت بجهان نیستم  
 دادم دل خود تا صنم پرده نشین را  
 افتاد کسر و کار مرا بابت عیار  
 یارب با مان تو سپردم دل و دین را  
 زاهد بر خورش خال سینه منور  
 پیوند ز کفر است بین دامن دین را  
 نه عند لب دلم را هوای گلزار است  
 که سینه ام چمن از داغ عشق دلدار است  
 چنان بسوزت چه بجز شد صعیف دلم  
 چو سایه فرش ره آن بت دل آزار است  
 همیشه در بر سیمین تنان بود جای  
 بسان خسرو گل هر کسی که زرد آ  
 بیاد زلف تو پیچد چو مار دود دلم  
 ز شوق یاده لعل تو چشم خونبار است

بماهتاب نامش جهان منور شد ز پرده جلوه فکن عکس چهره یار است

## باب النون

### نکین

تخلص شرف الدین خان نایطی چودهری پدرا میرالدین علی که شهر استاد  
وقت خود بود چنانچه معجز و والا و فایق و رایق و غیره از جرکه تلامذه  
او بودند چند ابیات طبع زادش ثبت است این دوستی نامه میگردد

گریه می آید مرا بر طالع فرزانه تا بیغمی را مفت بردند از میان دیوانه

از برای ساز سوز شعله طبع عاشق می نویسد بر پر پروانه ما پروانه تا

مکن یارب سماجت بسمل خوان درون ما منویشان از کف این بد قماشان جامه

کجا این تبا می باشد مسی مالیده دندان تراشیدند از نیلم گردنشان رنگش

از عید گاه گوی تو تادال بعید ماند مفلس صفت بعید ز تفریح عید

تمنا بسلم حسرت شهیدم شوق شراک جنون آماده بدستم سر ایا محمود دیدم

تا تو ای خورشید پیکر در دم جا کرده دیده ام را مشرق برق تماشا کرده

دو چشمم بزر خط سبزه ای مردم نسخه دامید عاشق را محشا کرده

### نکاحی

تخلص مولوی تراب علی خیر آبادی که حنفی المذهب و از فرزندان شیخ نصر الله عباسی  
 است تحصیل علوم عز از مولوی سید غلام امام حشمتی القادری الحسنی السهروردی نموده و  
 مشفق سخن از میرزا قیتل لکهنوی کرده همراه کپتان لاکت خود از کلکته رو بجا  
 ایران کشیده بعد از چندی از عمر جذب قاعد قسمت ره نوردید راس شده از خدمت  
 مدرسی مدرسه مدراس بهره اندوز گردیده اوقات لسبری مینمود آخر عمر خیال طواف  
 حرمین الشریفین زاد بها الله تعالی شرفا در سپر چیده ره گرای آن صوب شد پس از  
 ادای حج از انصوب مراجعت کرده در آشنای راه که عبارت از میسور باشد  
 اجل را بیک اجابت گفت انا لله وانا اليه راجعون از دست  
 بسکه میترسم از جداینها تو به کردم ز آشناینها  
 میکشد باز زنده می سازد بت من میکند خداینها

## نکاحی

تخلص غلام عزالدین خان بهادر سقیم جنگ فرزند حامد علیخان محکم  
 داماد سلطان النساء عرفی بیگم است تاریخ تولدش از غلام علی استفاد میشود  
 اکثر کتب اوایل درسی عربی از صرف و نحو و منطق تا قطبی و میر و بعضی رسائل <sup>۱۱۸۱</sup> تعریف  
 و غیره از حافظ مولوی محمد حسین سند کرده و منظور نظر تربیت جناب آگاه بوده و

کتب متداوله فارسیه و مشق سخن از جناب ایشان نموده و اکثر مثنویات را مثل  
 خسر و شیرین و لیلی مجنون در زبان ریخته فکر کرده و از ترجمه فاروق واضح کشت  
 که خطاب ملک الشعرائی از پیشگاه نواب عمده الامرا بهادر مرهم میداشت  
 و در سن یکینار و دو صد و چهل و هجری انتقال یافته من نتایج افکاره  
 میقیم جان محزون کرده ام آن خط و کلام  
 اگر مرغ چین پروانه سان سوزد و عجب بود  
 نشاندم در غبار خاطر این ریجان و سبیل  
 اگر چه غافل از داین شد زین غم دلم با  
 رخس خط شعاعی کرد در تابش رک کل  
 کذار و شوخ بی پروا کجا رسم تغافل را  
 بروی می پرستان قفل میباید این ماند  
 بشاگردان کند استاد چون تکرار قتل  
 دن بر خون من کم کشت در محراب آبرو  
 نهادم آه در طاق بلندی شیشه بل  
 که خون آلوده دیدم همچو گل منقار بلبل  
 مگر از کشته آن غنچه لب حرفی بلبل دارد  
 چرا شد نعل در آتش کسیت خامه ات نامی  
 مگر جولان بخاطر داد مدح شاه دلدل  
 کی بود و ابسته تیمار بیمار شما  
 هست آزاد از غم و شادی گرفتار شما  
 کرد بر دلهاستم با شور و رفتار شما  
 در سر پایالی عالم قیامت میکند  
 گرد مد صبح بهار رنگ رخسار شما  
 برفد طشت گل خوشید از بام فلک  
 میکند کار صبا این خانه دیوار شما  
 تازه و تر شد گل زخم زد دست آن شه

هست ابروی شمار امه غلام داغدار  
 صر فیه بی معشوق ماندن نیست ای پروا  
 یک نگاه مرحمت فرما که نامی طول  
 اگر آید باغوش من آن مست شراب  
 بر آب و تاب حسن خود طاف ای شمع در محفل  
 جدا ز قره العین عجب هرگز مکن بار  
 باز درین دل در جلوه یک غمزه چشمش  
 بیکی سحانه بی باکانه آمد در کنار من  
 جمال او بخواب من چنان پردیری آید  
 در آمد در دل بی تاب نامی از در دیده  
 از بسکه ترا سرخ شد از خون انگشت  
 تالذت جور تو فراموش نگردد  
 زینجاست عیان معنی انگشت شهادت  
 در حیرت نظاره آن قامت دلجو  
 خون کشته بر نک دل من بنجه مر جان

بارخ تابان بود زهره پرستار شما  
 کی شود بی شمع رخشان کرم بازار شما  
 شد دل افکار شما خوار شما زار شما  
 توان کردن ز تاب روی او مه را کباب  
 که ماه نوز لب و اگر دلش شد لاجواب  
 نهایت بر سر جوش است ای ساقی سحانه  
 اگر در بزم آن عیار آید شیخ و شاب  
 بخوابم دختر ز رزرا که گردش بی حجاب  
 که جان از تن برفتن میکند هر دم شتاب  
 نصیب دل را گردیده است این فتح باب  
 نمودم نوز سپهر کهن انگشت  
 پیچیده شهید تو ز تار کفن انگشت  
 بنهاد چو از ناز صنم بر ذقن انگشت  
 از سر و گلستان شده اندر دهن انگشت  
 رنگین ز رخا کرده مگر گلبدن انگشت

پرسوز صدای زدل کوه بلند است  
 خواهی تو اگر مریم زخم دل صد چاک  
 تا تو رفتی از کنارم اختیار از دست رفت  
 نمود گردی آلهی خانه بجران خراب  
 هوش و عقلم برد تا دست خنثائی کسی  
 شد دم بر یاد بی روی تو مثل گرد باد  
 رفت از پیشم چو از غمخه بی هشوم نمود  
 احتیاج دادم نبود نامی بی تاب را  
 زلف بکشاده چو آن فتنه دوران بر خاست  
 بزم آرا چو شد آن شمع شبستان وصال  
 بسکه آتش بدل انداخت رخ زیبا  
 تا بهار گل روی تو بگلشن بشکفت  
 نی همین شام ز زلف تو سیاه پوش شده است  
 خنده غنچه چنان کرد قیامت نامی  
 گرم ستم آن لاله عذار است به بینید  
 زد بر رکب کب سار مگر کو به کن انگشت  
 چون شانه بزلفش دگر ای نامی زین انگشت  
 کار و بار ضبط چشم اشکبار از دست رفت  
 کز قدمش دولت بوس و کنار از دست رفت  
 طاقت صبر و شکیباید از دست رفت  
 حیف ای یاران که این مشت غبار از دست رفت  
 چشم پوشیدیم که این فصل بهار از دست رفت  
 دیده روی تو حواس این شکر از دست رفت  
 شور محشر دگر از خواب پریشان برخاست  
 همچو پروانه دلم از پی قربان برخاست  
 شعله آه عجب از دل حیران برخاست  
 رنگ و بو از گل و بلبل ز گلستان برخاست  
 صبح از روی تو با چاک گریبان برخاست  
 که فغان از دل بهر بلبل گریان برخاست  
 در خرمن صبرم چه شتر است به بینید

ترش از من نغمک لب بیاست به بینید  
 آن شانه کا کل که بود شنه بخونم  
 نظاره من محورخ ماه و شی هست  
 تنهانه بود خار بدل مرغ چمن را  
 چون طفل که رقص شب عید ز عشرت  
 بر تو سن ناز آمد و دل برد ز نامی  
 دل من نیز بان مغلط و عشق است مها  
 بروز وصل جانان هر که شادی مرگ میک  
 مبر سر احوال جوش سیل اشک درین صجرا  
 نماید پست شور حشر را چون سایه بالایش  
 کو اراکز دهر کس مثل دریا شور و تلخی را  
 دل بیمار عاشق را مر بجان از نظر ناصح  
 آهی باغ جاه و عسمر الاجاه ثانی با  
 عجب مدار که فواره وارگریه کنم  
 چو چشم ابر که بر لاله زار می بارد  
 این لعل نکلدان اچار است به بینید  
 پر زهر تر ز کفچه مار است به بینید  
 این زره بخور شید و چار است به بینید  
 کل هم زالم سینه نگار است به بینید  
 بازیکه دل زلف نگار است به بینید  
 آن شوخ عجب شامسوار است به بینید  
 بجای ما حاضر خنت جگر باشد لب نیش  
 بهردم صد مبارک باد گوید عید قربان  
 چو بگر بیکران چرخ اخضر نیست پایش  
 کند شیرازه دل منتشر زلف پریشا  
 ز گوهر پر شود از آسمان هر آن همایش  
 که غیر از ذکر غم هرگز نگرود مشکل آسار  
 کند سبز نامی تا ابد از آب حیوان  
 بیاد سرد و قدش چو یبارگریه کنم  
 همیشه بر جگر داغ دارگریه کنم

نه آنچنان شده ام مبتلای آن خسا  
 شوند اهل دول غرق آب مثل گهر  
 تنور سینه غمگین میار بر سر جوش  
 حیات خویش چو نامی جباب وار بود  
 چون رود در صحن کلشن آن بت غنائی  
 بسکه در شوق وصال یار اعضا کدایت  
 کی تواند شد طرف شمع از تپت بجران  
 چون نمی آید با غوشم شبی بالایی تو  
 عشرت من ای فلک البسته دست تو  
 آه در بهر تار زلفش مبتلا شد مرغ دل  
 از کمال فرحت و عشرت عجب دیوانه شد  
 بحکم غمزه زد بر من چو چشم مست او دست  
 اگر در چشم گریانم گذارد پای خود آن جان  
 کند لب خشک ساحل آشنائی تهنی دست  
 مگر قصد رفوی سینه صد چاک من دارد  
 که دیگر از ستم روزگار گریه کنم  
 اگر بحال ز رستگار گریه کنم  
 خدا نخواسته بی اختیار گریه کنم  
 چه بر زمانه ناپایدار گریه کنم  
 بلبل آسا شور بردارد دل شیدای من  
 چون جباب یک آبله گردید سرتاپای من  
 سوخت جرم برق راه فلک فرسای من  
 در غم بجزش دو تا شد قامت یکتای من  
 خون و دل باشد همیشه ساغر و صبهای من  
 کی کند پروای او آن یار بی پروای من  
 گفت نامی را چو او شیدای من بسوای من  
 ز پا افتادم و بردم بیای خم فرودستی  
 بر آرد چون کف در یادل پر آرزو دستی  
 غریق بحر کی گردد اگر گیر دگردستی  
 بدست شانۀ دستی می نهد دارد بودستی

لند خواب گر نظاره حسن تو بر جوی ش  
 نند از پنجه مژگان ز خجالت پیش رود سستے  
 طراز دامنت گلده ستره را شرمندہ میداد  
 عجب حسن سراپای تو دار در او دستے  
 سرا سرت من شد نافه آہوی حین نامی  
 ز جذب دل کشیدم تا بزلف مشکبوستے

## ناظر

تخلص غلام عبد القادر المخاطب بقادر عظیم خان بہادر است در سنہ یکہزار و  
 ص  
 ہجری تولد یافته و تحصیل علم فارسی و مشق سخن نزد پدر خود غلام محی الدین معجز و برخی از  
 خدمت مولوی محمد باقر آگاہ بہرہ یاب شستہ و سند علم عربی از اساتذہ جہا باندہ انجام مثل مولو  
 محمد غوث المخاطب شرف الملک مرحوم و مولوی حافظ محمد حسین و ملک العلماء مولو  
 علاء الدین احمد مغفور گرفته و چندی خدمات سرکار فیض بار علم افتخار افزائتہ در سنہ  
 یکہزار و دو صد و چہل و سہ ہجری بر حمت حق پیوست من نیاج افکارہ

خداوندم بود آن صاحب تاج  
 دو عالم بردر او میدہد باج  
 چو دیدم آب و تاب روی او را  
 بلا شک شد دل من بجز موج  
 شدہ چون فوج عشق او صفا آرا  
 بیکدم قلعہ دل کرد تاراج  
 کمان ابرو نگاہی کرد بر من  
 خدنگش را دل من گشت آماج  
 بدر کاہت چنین ناظر کند عرض  
 خداوند امکان محتاج محتاج

کفر و ایمان را خدا سازم بروی یار خویش  
 تار زلفش ساختم هم سجه هم زنا خویش  
 کرده ام آهنگ کسب عشق از قانون او  
 میکند ساز دل من نغمه دلدار خویش  
 جوید با صلان باقصای مدارج کشید  
 بر خدا تفویض کردم جمله کار و بار خویش  
 کشت بر اعدا مظفر ناظم از فضل حق  
 چونکه دارد در حمایت حیدر کار خویش  
 جلوه تا کرد در آئینه دل شوخ مهک  
 نشدم سایه و شش از مهر جالش منفک  
 وصل او دست نداد از فلک کج رفتا  
 گر چه مانند فلک ساخته ام گردش و تک  
 خال مشکین برخت طرفه تماشا دارد  
 سوره لیل و صبحی جمع شد الله معک  
 تا دلم سوخت بیاد لب میگون کسی  
 محمود ساز دل من لذت صهبا و کرک  
 دیده ناظر ما ابر صفت میگردد  
 برق سان میزند آن شوخ ستمگر چشک  
 بیند چشم تیز اگر آن نگار گل  
 از حدت نگاه شود تار تار گل  
 هر گاه کرد زان رخ چون مهر همسری  
 بر روی هر دکان شده بی اعتبار گل  
 از رشک چهره بت نازک ادای من  
 از خوی انفعال شده آبشار گل  
 گر بهر سیر آن بت کلپیر هن رسد  
 از سر شود بیای بت من نثار گل  
 ناظر شود بسوی چمن چون نگار من  
 خندد بد لکشائی صبح بهار گل  
 نوک مژگان تو شد از جگر من  
 نیست اندیشه ز تیر و تیرم

بسته ام خاطر خود بازلفت  
 مستل زنجیر مکن در بدرم  
 تخم محمد تو بدل کاشتم  
 کرده حاصل بخدا برگ و برم  
 در خیال گهر دندانست  
 هر زمان ابر صفت چشم ترم  
 کشته ام ناظر روی محبوب  
 هست چتر گرم او بسرم  
 بهر نظاره ات ز عدم داریده ام  
 از سر نموده پا قلم آساده ام  
 چون کشت یار من بخت سبز جلوه گر  
 بر خط دلبران جهان خط کشیده ام  
 ز ناکفرو سبحة اسلام را بهم  
 جز نثار شمع و دانه اشکش ندیده ام  
 دل منقبض ز صحبت اغیار کشته است  
 غنقا صفت ز مجلس اینها رسیده ام  
 یارب بیاس احمد مختار و آل او  
 ناظر بر حم شوکه مضرت چشیده ام  
 زهد بهتر شب است تو هم میدانی  
 عمر خود پایر کاست تو هم میدانی  
 تکیه برستی فانی مکن ای باد فروش  
 زندگی مثل حباب است تو هم میدانی  
 غره زینهار مشو یار برافسانه دهر  
 این جهان صورت خواب است تو هم میدانی  
 مصحف چهره خولش بنظر دارم  
 مونس مر و کتاب است تو هم میدانی  
 ناظر ابر سخن یار چو دل بستنی  
 وعده اش نقش بر آب است تو هم میدانی

ناصر

تخلص صفی الدین محمدخان بهادر فرزند قادر علیخان بهادر مرحوم است در سن  
 یکینار و یکصد و نود و هشت هجری تولد یافته و کتب درسی فارسی از عم خود مولانا  
 محمد باقر آگاه و معجز درس گرفته و کتب طب نزد خسر خود شرف الملک بهادر مرحوم  
 که مدار المہام کرنانگ بود و مولوی قطب الدین دہلوی خوانده و مشق سخن اولاً  
 از آگاه و ثانیاً از فایق نموده و از پیشگاه جناب نواب صاحب رضوان آب بعد  
 خان سامانی حیدرآباد شرف امتیاز یافته در اینجا با عرضہ اسہال کبیدی در سن  
 یکینار و دو صد و چهل و ست ہجری جان بحق تسلیم کرد من نتایج افکارش  
 راز دل نہفت آخردیدہ گریان ما      سیل بیرون برد کنج خانہ ویران ما  
 در رک جان زلف مرغول کہ سودا بخیزد      طرہ سنبل بود ہرنالہ پیچان ما  
 شعلہ ریزد جای اشک از ہجر آن مہتاب      رشک گلر یزست آتش بازی مژگان ما  
 جلوہ حسن تیان تا نقش دیوارم نمود      صورت آئینہ دارد دیدہ حیران ما  
 شعر ناصر بعد مردن ای علی شہرت گرفت      خم شکست اما نمی ریزد می جوشان ما  
 بگو شم از زبان تیغ او آمد نوید اینجا      بہار ارغوان میجو شد از خون شہید اینجا  
 چو سیما باضطراب آہنک میم کاروان اشک      دلم از کشتہ چشمش خج شاید شہید اینجا  
 بہار طرفہ دارد اشک کلکون و سر مژگان      تماشا کن شقایق را کہ از خاری دمید اینجا

زبان برک گل بابلبل شوریده میگوید  
 هیچ و پوچ دنیا دل مبندهای ناصریا  
 بر هوا ابر سیاهی نه بطوفان بر خاست  
 هر که از فتنه زلف تو پریشان گردید  
 هر که در سایه دیو اگر کسی جانی یافت  
 سبزه خط برخت طرفه بهاری دارد  
 شیخ در محفل زندان ز سر فخر و غرور  
 مرده ام پر مغان داد که در یوم نشور  
 ناصر از نشه چشم تو چنان شرشار  
 بردلم از درد عشق یار بار افاده است  
 آه رحمی نیست بر حال دل آواره ام  
 تانکا هست ذوق صید انداختن کرده است  
 ای خوش آن بندی چون ناصر است صباصل  
 تراز نخوت و بیداد و ناز فرصت نیست  
 لبسان شانه سر ایا ز باغم و کسرمو  
 عبث نالی دلی چون غنچه میباید درید انجا  
 که عالم جز دم سردی کل فرصت نخید انجا  
 دو دآهست که از سینه سوزان بر خاست  
 سنبل آساز دلش ناله پیمان بر خاست  
 از دل او هوس ملک سلیمان بر خاست  
 کی چنین سنبل و ریحان به بهاران بر خاست  
 از پی منع شراب آمد و گریان بر خاست  
 کشته چشم تو خواهد به شهیدان بر خاست  
 کز دل او هوس چشمه حیوان بر خاست  
 شیشه را با سنگ خاراکار و بار افاده است  
 رفت عمر و بر سر کوی تو زار افاده است  
 چون هدف تیر ترا در انتظار افاده است  
 بی خبر از خویش هم آغوش یار افاده است  
 مرا ز گریه و عجز و نیاز فرصت نیست  
 ز شرح قصه زلف دراز فرصت نیست

بیکدو چشم زدن کار دو جهان بیچ است  
 ز سوز گریه شبهاشدم سر ابا اشک  
 تو زود مطاب خود ساز باز فرصت نیست  
 بحال ناصر اشفته دل که پردازد  
 چو شمع مشتعلم از گداز فرصت نیست  
 در گره دارد شرر هر قطره باران بهار  
 تراز ناز و مراز نیاز فرصت نیست  
 خانه بردوش خزان بینیم رنگ گل مدام  
 موج آتش کرد گلشن را چراغان به با  
 بی تو آتش زد بگلشن گرمی آه کسی  
 جلوه گاه ترک تا ز گیت میدان به با  
 غارت از فوج خزان گردید سامان به با  
 ساغری دارد بکف ای باده نوشان به با  
 شمع آبی کرده ام نذر شهیدان به با  
 ز شیخ و بر همین دور است عرفانیکه من دام  
 بقید دیر و کعبه نیست جانانیکه من دام  
 بهای لامکان سیرم تعیین آشیان گاهم  
 باو ج عالم قدس است طیرانی که من دام  
 دو عالم محو کرد از یاد نسایانیکه من دام  
 باستغراق یاد او ز خود دارم فراموشی  
 مپرس از ما جرائی چشم گریانیکه من دام  
 رک دریا بخود چید ز رشک موج فر گام  
 ندارد اینقدر وسعت بیابانی که من دام  
 خوشا همچون که جای دل طیبید داشت  
 کند فرزانه را دیوانه دیوانیکه من دام  
 ز اشعار جنون تاثیر خود ناصر شدم مجی  
 بوی از گل رسیده را مانم  
 رنگ از رخ پریده را مانم

چشم مست تو سر گرانم کرد  
 مست ساغر کشیده را مانم  
 برک عیشم شده است پشمرده  
 شاخ سبز بریده را مانم  
 کوگر زیم ز خاکساری ما  
 منکه اشک چکیده را مانم  
 مرده و وصل تار سید مرا  
 بوی یوسف شمشیده را مانم  
 ناصر اندر وطن خدا آگاه  
 کل بجاد میده را مانم  
 طاقت بجز من زار ندارم چه کنم  
 چاره وصل هم ای یار ندارم حکم  
 وای بر طالع خوابیده که از کوی  
 جای در سایه دیوار ندارم چه کنم  
 دید چون آینه پیش تو دلم شد سیماب  
 تاب همبزمی اغیار ندارم چه کنم  
 روز من شام غریبان شد و زان رفت  
 بکف شوق یکی تار ندارم چه کنم  
 وای جز شربت عناب لب او نهر  
 چاره این دل بیمار ندارم چه کنم  
 ز اشک و آه خود گرافتم سنا طوفانی  
 عجب نبود که گردد عالمی هم رنگ لونه نانی  
 بیاد طره ات کرد دل شب گشتم آبی  
 بر آید از و مانم سنبل آسود و چپانی  
 بجای سبزه از خاکم حنا کرست جا داد  
 که خونهار بخت در دل گردش کلنگ دانی  
 جوان قاتل کشد تیغ نگاه زهر آلودی  
 لب زخم نماید از طرب چون لعل خبذنی  
 ز چشم او بسردارم چنان مستی که گزاهد  
 شو و از نشه اش سر خوش فروشد دینمان

بنا ز سبزه رنگی کارم افتاده است تان  
 چه آتش ز بجام برق عشق آتشین خور  
 نیاز لعل او کردم دلی چون سبزه پای  
 بهار جلوه طاووس دارد هر بن مو  
 رک سبزل خراشدم نفس از فکر کیس  
 ز آه خویش می غلطم ز پهلوی به پهلوی  
 ز چشم نم اثر جو شد دعای عجز بالا را  
 ز شوق آب تیغش می پدید در موج خون ناصر  
 ز طفلی اشک غمخواریم اکنون زور بازو  
 بزنگ نیم جانی تشنه کامی بر لب جو

## باب الواف

### واقف

تخلص مولوی میران محی الدین برادر خردشایق فرزند احمد ابو تراب قادری  
 نبیره امام صاحب مدرس قدس سره مولدش ادکیر در سنه یک هزار و دویست و  
 پنجاه هجری تولد یافته و دست به بیعت خال خود شاه منصور قادری  
 داده و تحصیل عربی نزد ملک العلماء مولوی علاء الدین کرده و مشق  
 سخن از مولوی خیر الدین فایق نموده از افکار او است **ه**  
 تا لخت دل بدار مژه بر قرار نیست منصور سان بعشق کسی نامدار نیست  
 از سنگ طیفان مطلب معنی جزد هر سوال درین کوه سار نیست

پندار هستی تو حجابی است در نظر  
 و زنه بروی یاکسی برده دار نیست  
 کارم به نفس ز تعلق گذشته است  
 و البستکی رشته دم اعتبار نیست  
 بلبل نه ناله مایل و گلزار سینه چاک  
 یک دل بغیر عشق تیان از بیزار نیست  
 زاری و آه و ناله و فریاد میکنم  
 فارغ دلم ز صحبت این جا بیار نیست  
 در به نفس فنا و بقا هست چون جاب  
 واقف بوج هستی ما اعتبار نیست  
 شب که بی سوی تو ساقی با ده ما داریم  
 آفرین بر بهت قائل که بعد از مرگ من  
 خنده کردی که صبح صادق از وی نمود  
 بسکه جادادم بگیریه قاصدم شکام غم  
 مهر تابان نیست بل به نشارت پیر چرخ  
 بر لب جو طرح بازی داشت چون نام شنید  
 در خیال آن لب شیرین و چشم دلفریز  
 همین نه بلبل دل بی تو در چمن میسوزد  
 دلم ز تاب تو ای ما بتاب عالم تاب  
 با تیشه دم و اسپین گلو تر کرد  
 شر از عشق ز لبس جان کو مکن میسوزد

چسان فراق تو ای شعله رویان گرد  
 که سوز عشق ز یک نفس سخن میسوزد خست  
 ز بوی عقده زلف لعلسایم  
 درون نافه دل مشک در خن میسوزد خست  
 بعشق لعل لب او زدین گریبان  
 درون آب چو یاقوت جان من میسوزد خست  
 بشوق ساعد سیمین یار من واقف  
 متاع صبر چو اسپند نور تن میسوزد خست  
 یاقوت بلعل یار من نیست  
 ریجان بخت نگار من نیست  
 مردم بهوا سے نوخط او  
 بر باد بجز غبار من نیست  
 خوابم نه برد بفرش محمل  
 آن شب که تو در کنار من نیست  
 نازم به ملال خاطر من  
 جز یاد تو غمگسار من نیست  
 گردون که بمهر او زوال است  
 صد شکر اگر بکار من نیست  
 در سوز و گداز و گریه واقف  
 جز شمع سمر زار من نیست  
 نی فقط از حسرت لعلش بر درنگ شکر  
 صد گره در نیش کردار ددل تنگ شکر  
 بسکه شد بکسته درد و لبش ز رخ نیا  
 مفت ستاند کسی در مصر ماتنگ شکر  
 نیست این خط کرد لعلش بلکه از خط غبار  
 کرد استادا ازل تحریر فرمینگ شکر  
 تا نزد جوشی بر آتش جلوه گر هرگز نشد  
 بر سر بازار الفت کیمیت هم رنگ شکر  
 کشت از رشک لبش یکسر کرده قند و نیا  
 پای مال خلق همچون ریگش بتنگ شکر

دل بلعش دادم از طوای حبت کائنیت  
 کی تلخی می گراید رغبت آبنک شکر  
 در بهای بوسه دادم بلعل اودلم  
 از زر قلبی خریدم واقف این تنک شکر  
 شور افتاد بدل از لب آن کان نمک  
 ناله برخواست لشکر حق احسان نمک  
 ترش روی میلحان شراب حسرت  
 سر که گرد و چو قدمی به نمکدان نمک  
 خبر سوزش دل با چو پرسد قاصد  
 آتش تیز بیند از برانبان نمک  
 خال روی نمکین دیدم و مجنون کشتم  
 خیمه لیلی حسرت بمیدان نمک  
 از غبار خط لعل نمکین دانستم  
 لشکر حسن برآمد ز بیابان نمک  
 نقد دل به عوض خال ملیحت دادن  
 خوش خریدی است لبودای توای کان نمک  
 دل بکنج و نهش کردن شیمن واقف  
 مصحف حیف کروماند بدو کان نمک  
 دارد امید وصل دلم از جواب خشک  
 آری تباشنه آب نماید سر خشک  
 از داغ چپکیش بدلم طرفه داغها  
 آتش زند بجز من جان این جاب خشک  
 یاران ز نید بر سر زاهد و دست را  
 خواهید گری برای تیمم تراب خشک  
 زاهد بزرم باده کسان احتر از کن  
 آید راستخوان تو بوی کباب خشک  
 واقف ز رنگ عارض سرخشن بخرتم  
 بیخود چسان نمود مرا این شراب خشک  
 خار لبگست زمرگان تو تا در بر گل  
 جوش خون است چو ناسور چشم ز گل

بر مزارم بود از داغ جگر چادر گل  
 از کف ز ره پرخار بود بستر گل  
 مد زلف تو کش خط بس در دفتر گل  
 میدهد یاد ز قلیان کسی حنجر گل  
 خفت عقل بود طول امل باز گل  
 شب که میمودی وصل نماند بر گل  
 سر سر سوره نورهست قرآنی که من دارم  
 قیامت الحذر دارد ز طوفانی که من دارم  
 نمیکنند ز شادی در بدن جانی که من دارم  
 مطول را مسلم کن ز بر تانی که من دارم  
 قیامت فتنه انگیز است مهمانی که من دارم  
 ز عشق کیست یارب سوز بحرانی که من دارم  
 نشانی بی نشانیهاست از نشانی که من دارم  
 جرس آساکهی خاموش و گه باناله مستم  
 که او در جلوه سر گرم است و من سوسم

مرده ام تا بغم عارض کلرنگ کسی  
 صاحب مال ندارد بچیان لذت خوا  
 تا بیاض رخ زیبای تو رشک چمن است  
 بی سببیت بگلزار اماناله و آه  
 چشم همت ز فرومایه سراسر جهل است  
 میکند غسل سحر گاه ز شب نم و قف  
 بدل جاگرد مهر روی جانانی که من دارم  
 چه میپرسی ز آه و ناله های جان مجزوم  
 ز بهر شتم جانان کشد شمشیر بر او  
 پریشانی حال من دلیل زلف او باشد  
 دلم شور جنون دارد ز فیض مردم چشم  
 بدل داغ و بلب آه و بچشم اشک خونی  
 ز فیض حضرت منصور باشد چون قدم  
 بغارت داد عشق او متاع لشکر بوم  
 بسا شمع و خورشید است طرز یار و حال

پریشانی و جمعیت با بعل زریبم باشد  
 بهار و ساغر و ساقی پس از عمری مشید  
 نریزند تک عیرانی بجالی بهم هرگز  
 نمی دانم که امین شوخ طوفان خیز فیتی  
 ز من تحقیق کن سرانا الحق را تو ای واقف  
 بسکه شد امساک دشمنیست مبر دانه  
 از در می خانه یارب که قدم بیرون نهم  
 چون جابم نیست غیر از نشاء صهبائی  
 روز و شب در دل خیال عارض جانان بود  
 شعله آهیم بیاد عارضش گلرنگ شد  
 اشک گرم و آه سرد و ناله شبکیه شد  
 جلوه نیرنگ حسنش واقفم فهمیده است  
 ز گل این معنی سر بسته آمد دوش در کوشم  
 سرت کردم مشو بیگانه ای یا صفا جو شم  
 برنگ زلف از بخت سیاه خود سیه جو شم  
 بسان بجز روز و شب هوایش داد در جو شم  
 که فیض حضرت منصور کرد از خود فراموشم  
 ماه رمضان هم نمیدارد گذر در خانه ام  
 چون حصار عافیت باشد خط پیمانم  
 می برد از خود مرا یکت جنبش مستانه ام  
 جز شعاع مهر دیگر نیست در ویرانه ام  
 جلوه طاوس دارد بس کلر شانه ام  
 آفرین بر بهمت عشق دل دیوانه ام  
 کوبشان تازه هر دم کل کند جانانه ام

## والا

تخلص سید ابوسعید المناطیب سید ابوطیب خان سلمه الله تعالی فرزند  
 سید ابوطیب خان ابن سید زین العابدین عم حقیقی سید محمد عاصم خان امامی است

در سنه یک هزار و یکصد و نود و هجری در رحمت آباد متولد گشته و در تربیتی جدّه  
 خود پرورش یافته و تحصیل مختصرات عربی از خدام مولوی شاه امین الدین علی و  
 تحصیل کتب متداوله فارسی نزد امیر الدین علی و مشق خط نستعلیق پیش  
 عبدالمحمد خان و مشق خط شکسته نزد محمد اسلم خان و مشق نسخ پیش شاه صاحب <sup>نایب</sup>  
 او دگیری نموده و از آنجا وارد مدرسه کشته در زمرة تلامذه آگاه مرحوم داخل گشته  
 چند کتب درسی فارسی خوانده و مشق سخن از او شان نموده چنانچه این تخلص را آگاه  
 از راه قدر دانی عطا فرموده این بیت را نوشته فرستاده  
 حظ وافى ببرز سیر چو بلبل والا اولین جوشن بهار است گلستان  
 سپس دست به بیعت حضرت شاه رفیع الدین صاحب قنداری قدس سر  
 که خلیفه جناب خواجه رحمت الله نایب رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه وسلم  
 بود اولاد طریقه نقشبندیه و ثانیاً در طریقه قادریه داده و بعد از حلت  
 کوچک پسرش سید احمد آواره دشت غم و الم گشته وارد مدرسه شده خواست  
 که خود راه نورد وادی کم نامی نماید لیکن از وساطت حافظ یار جنگ <sup>دربار</sup>  
 در سلک اساتذّه داخل گشته اکنون که سنه یک هزار و دو صد و پنجاه و <sup>هفت</sup>  
 است راقم این دوستی نامه تحصیل فن فارسی و مشق سخن از او شان

مینماید چند غزل از کنج باد آورده مرا حبس بدیه صاحب طبعان میگردد اند  
 الهی کن خم خمخانه عشق تو دیوان را  
 سیه پوش ستیارت غم تو حرف حرف  
 سر پای بدگان بی رحم ز ظالم تبتی دام  
 بود چون صورت مقرر اضیارت چشم و آبرو  
 مشو مایوس هرگز از هجوم معصیت والا  
 کند بیان که به پیش تو حال جان مرا  
 ز خاک ملک جنون است بسکه تخمیرم  
 میان رنگ بگردار پیکر تصویر  
 غبار رفتن فوج گران حسن بود  
 ز لبس چوبوی گل از خویش رفته ام  
 تا دمانت از جیاجشید سیمان غنچه را  
 بست دل آخر نماید فتح باب مدعا  
 باشد از شوق دمانش در عدم هم مشق  
 حسرت صفردمانش بسکه بر دم زیر خا

سر و دست معنی ساز لبم عنوان را  
 کرامت کن از چون بیت خود هر بیت دیوان  
 که چون کرد از سر خاکم گذر بر چید امان  
 چسان باشد امان از قطع انون شسته جان  
 بری آخر ز جب مصطفی هم راه ایمان را  
 نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا  
 بغیر قیس نداند کسی زبان مرا  
 تو ان نمود نظر جسم ناتوان مرا  
 خطی که کرد مکر نشاط جان مرا  
 نسیم آه بود ناقه کاروان مرا  
 میکند بلبل برنگ بیضه پنهان غنچه را  
 میکند فیض خموشی گل بد امان غنچه را  
 دیده ام وقت نمودم در گریبان غنچه را  
 جای گل بر ترتم والا بیفشان غنچه را

کن بر ساقی از تمیز مرا	یعنی جامی بحسب قریز مرا
دولت تیز را بقا بنود	آه نکر لیست تیز تیز مرا
در تبار جناب یوسف عشق	جز شتر نیست کس عزیز مرا
در سرائی که قیس مهبان است	دعوت کرده اند نیز مرا
در خرابات پیش پیر مغان	نیست ذکری بجز بریز مرا
غمزه اش یاد می دهد والا	معنی شوخ لفظ خیز مرا
رخیت تا ساعد صافش نم تاثیر در آید	حال مایه شده چون مایه تصویر در آید
هست دور از خلل آمیزش صافی گهر کن	نتوان ساخت جدا چون لغت شیر در آید
نرم خوبی سبب امن بود از ظالم	نشود زخم نمایان چو زنی تیر در آید
از غم گریه ام آن پر غضب آمین دل	می شود سخت چو آتش زده شمشیر در آید
عکس دندان تو افتاد مکر بر دریا	گوهر از بارالم کشت زمین گهر در آید
کل زمین ورق از شعر تو تازه من	جلوه افروز بهار است چو کشمیر در آید
شد چو دارم ایجاد ز بار غم زلف	سطر در صفحہ فرو رفت چو زنجیر در آید
سحر ز تاب رخسار چمن میسخت	که غنایب ز حسرت لبان من میسخت
شب گذشته تماشا بخواب میگردم	که گشته رخ تو نیز در عهدن میسخت

دلم ز روی تو تنها نسوخت وقت سحر  
 که بلبل و گل و نسیرین و نسترن میسوخت  
 لبسان انگر سوزان درون خاکستر  
 شهید عشق تو دوشینه در کفن میسوخت  
 بزنگ شمع که سوزد بقالب فانوس  
 شب فراق تو گریان دلم به تن میسوخت  
 فروغ شعله حسن تو چون بیان کردم  
 فیتله وار زبان دوش در دهن میسوخت  
 صریخه و الا بهر آنکه گوشش نمود  
 چو ققنس از ره مستی همه بدن میسوخت  
 در عالم خودی بجدا اعتبار نیست  
 تا قطره هست بیچ گهر را و قار نیست  
 اهل بصیرت از سخنی رنج می برند  
 مودر میان دیده کم از نوک خار نیست  
 مس را چو زبر روی محک کس نمی کشد  
 سخنی بغیر قسمت کامل عیار نیست  
 جانان ترحمی که بزندان بیکسی  
 جز تیغ آبدار تو کس نمکسار نیست  
 یاران ز بسکه رفته ز خود آرمیده اند  
 بنود که ام سینه که لوح مزار نیست  
 باشد بلند حوصله مضطر برای غیر  
 گهواره را نگر که بیجا قرار نیست  
 والا بارگاه جناب خدیو عشق  
 ما را بغیر شمع کسی رشته دار نیست  
 از سنگ طینتان زسد جز جواب خشک  
 بنگر که لعل را نبود غیر آب خشک  
 کستم ز بار منت ابروی او دو تا  
 تر کرد همچو تیغ گلوم ز آب خشک  
 زاهد بیا وزود خرابات ما گزین  
 آید بایل از در مسجد جواب خشک

جز خشک طینتان نه پذیرد ملال کس  
 باشد همین بکیش تو انصاف ای نگا  
 اصلا ز گرم جوشی خوبان مجور فریب  
 والا بر آسمان جهان قناعم  
 از گریه غفلت دل بتیابستم  
 تا دیده ایم خطه کشمیر حسن یار  
 پیری رسید گریه بر اعمال میکنم  
 از گردش زمانه بصدناله و فغان  
 تا کشته ایم بنده والا جناب عشق  
 دستگیر عاجز و امانده شمشیرت و  
 زخمیش بر خویش می بالد ز جوش انبساط  
 ناله از بسن همچو بلبل از ادب دور است  
 در حریم وصل از شمع رخ او سینه را  
 عرض جوهر مرد را سرمایه آفت بود  
 برداشت چون زرویش شوخم نقاب می

سر بر زنده غبار ز جیب تراب خشک  
 بر دیگران عنایت و بر ما عتاب خشک  
 کز جیب آفتاب بر آید سراب خشک  
 نان جوین خشک بود آفتاب خشک  
 سر مشق خواب خویش ازین آشفته ایم  
 دست از هوای گلشن بچاپستم  
 صبحی دید روی خود از آشفته ایم  
 روی زمین ز گریه چو دو لایبستم  
 یک دست دست خویش از انسایبستم  
 خاک شستن بهر دیگر کار کسیرت  
 تیغ ابرویش مهلال عمید نخیرت  
 در خموشی عرض مطلب کار تحریرت  
 پر ز خاکستر نمودن کار کلکیرت  
 خامه از تحریر و الا پایز بخیرت  
 کوشی که سر برون زد مه از سحاب می

کشم تہی سراپا از بار کثرت شوق      تابو سم آن کف با همچون رکاب نیچے  
 در مدد سیکہ کردم تحصیل و حش عشق      فرما دیجو مجنون خواندہ کتاب نیچے  
 گویم چہ حال جانم با چشم او کہ باشد      مست شراب نیچے مخمور خواب نیچے  
 در جلوہ نخستین ہوشم بود والا      حسن غمیور نیچے عہد شباب نیچے

## والہ

تخلص سید محمد موسوی کہ نسبتش با ما مہتمم منہتی میشود مولدش فرخندہ بنیاد  
 حیدرآباد است بعد از ورود اینجادرتہر نگر عرف تر چیا ملی سنگ بر موزہ انداخت  
 وہما بنجادرتہر نگر یکصد و ہشتاد و چہار پیالہ حیات  
 بر سنگ اجل شکستہ این چند بیت از افکار او است

از حق طلب شکستہ دلی راعمارتی      شاید شوی بصاحب این خانہ آشنا  
 بیک گردش دوساغر مید چشم مستش      بنازم چاکبکیہای قدح گردان الفت را  
 مژدہ بر ہم زدہا سودن دست است از حیرت      ز وہم ہستم گل کرد سامان ندامہا  
 لالہ های داغ را پیچیدہ ام از تازہ      دستہ رنگین بستہ ام گلہای باغ عشق را  
 از جغای دشمن وز خم حوادث فارغ      نقش پا در خاکسار ہا سپر باشد مرا  
 تازلف تابدار تو شد شانہ آشنا      با چاک چاک شد دل دیوانہ آشنا

عالم سیاه کردن آن زلف بس نبود کردی بسر مه ز کس مستانه آشنا  
 مباد اتیرنازش جانب دیگر نشان جو نکه دزدیدن چشمش هر اسان مسکنید بار  
 محبت چون شود کامل بسوس باقی نمیداد که میرزید گل از بهر شاخ چون گرد و نم پریا  
 ز شرم چشم تو ز کس شید بیماری عصا گرفته بکف زار و ناتوان بزجا  
 بهر قتل عاشقان بالا کند دمبدم دست دعا مژگان شوخ  
 تیغ ابرو را بانگشت امتحان مینماید آن بلا مژگان شوخ  
 چون چراغی کافتد از افزونی روغن عقد ما از اشک پی در پی بکارم کرده اند  
 عالمی آست زاهد رقصستان غایت دست و پائی میند بهر کس در آب افتاده آ

## ولا

تخلص سید حمید الدین بسید ابوطیب خان والا است مولدش رحمت آباد رسته یکبزار  
 و دو صد و سیزده تولد یافته تحصیل علم عربی از اساتذّه جهانزده مدرّس و غیره مثل مولو  
 محمد سعید اسلمی و مولوی علاء الدین لکهنوی و ترا بعلی خیر ابادی و حسن علی مابلی نمود  
 و مشق سخن و تحصیل علم فارسی از پدرش کرده چند ابیاتش رنگ تسطیر مییابد  
 ای ناله تارسی بدر او اثر بکن یعنی ز حال خسته دلانش خبر بکن  
 ایام کرم و باده کشی خونموده کردم ستر که جام کل نیلوفر بکن

آینه ز عکس خست رو بچیرت  
 ای صاف دل بصورت حالش نظر کن  
 عمریست همچو جاده برای قناده ام  
 ای من فدای روی تو گاهی گذر کن  
 جور گردون سنگدل برابر کار آورد  
 میشود از فیض سختی همچو موم لهن در آن  
 ندیده هیچ کی میچکه بی بازار  
 جگر فروش چو من همچو تو خریدار  
 ز درد نام و نشان است ز رنه فرقی  
 میان این دل نالان و شور بازار  
 سرشک ما به خواهی مسر مسر  
 بغیر دارند از در مکان هوادار  
 زب که ربط و لادام از برین  
 کشم بناله تسبیح تار ز تار  
 کل جز خست تو جانان چه مایل باشد  
 لذت بوسه بلبک چه حاصل شد

## واصف

تخلص محمد مهدی ابن محمد عارف الدین خان رونق در سنه کبیر  
 و دو صد و هفده هجری ببلده مدرس متولد شد علم فارسی پیشین پدر خوان  
 و مشق سخن چندی پیشین پدر کرد پس همین صحبت فصحای اهل عجم بجائی  
 رسید و علم عربی از فضلای اینجا حاصل کرد من نتایج افکاره  
 نمودم قبله بینائی آن حسن خدائی  
 خبر کردم ز لطف صورتش ارباب معنی را  
 تهنی از زاده الفت مبادا جام دل آرز  
 که نبود آبرو در انجمن مینای خای را

بمحفل گریه شادی است اکنون گریه مینا  
 بحیرت بود موسی بهمنان دروادی یمن  
 شده و اصف ز لب ممتاز اندر شوکاینها  
 از رخ نقابت برکش در ایا مرین در آب  
 گردد جباب نافه مشک ختن به بحر  
 از آب دیده تلخ نشد عیش هر دمک  
 دریای حسن چون نشود و رطه بهلا  
 بازار قدر اهل بند دست غربت است  
 هر قطره آب گوهر کوش صدف شود  
 چو پیدا آن رخ کلفام کردند  
 ز تاب روی او روز آفرینند  
 بدلهای عزیزان ره ندارم  
 دو صد حلقه دران کیسوفکنند  
 پراشوب عالم است از دور آن چشم  
 شدم می خوار از آن چشم میست

بموج باده یکسر داده ام سامان تقوی را  
 فتادن بر زمین حل کرد مرز لرن ترانی را  
 ز بیت ابروش بر خواند دیوان ملای را  
 جوشن بهار تازه کند صد چمن در آب  
 کیسوی خود چو واکنند آن گلبدن در آب  
 آری گرفته مردم آبی وطن در آب  
 پنهان بزیر آن شده چاه ذوق در آب  
 نگرفته زان گهر وطن خویشتن در آب  
 و اصف بوصف یار چو گویم سخن در آب  
 دل صد پاره پی آرام کردند  
 ز بخت ماسرشت شام کردند  
 مرا از بس که دشمن کام کردند  
 پی مرغ دل ما دام کردند  
 بهانه گردش ایام کردند  
 عجبش مردم مر اید نام کردند

بیا و اصف بزم و نغمه می سخن  
 ساقی از پنبه بزم از سر مینا گیرد  
 تا به تنک آمده مجنون تو از عریانی  
 مرکز دایره خط شده خار ه<sup>۱</sup>  
 تا سر نخل مرادم نه پرد طایر بخت  
 لب نانی بکد اکی بد هر چرخ لیثم  
 ریخ دشوار تر از محنت امر و ز بود  
 همچو گوهر شده گرچه سخن و اصف لیک  
 افتاب عشق کار کیمیا گرمی کند  
 بی محابا و امکان ساقی دمان شیشه را  
 یاد از چشمت گرفته طرز گویای قلم  
 غمزه اش بهر شنای کبریای کار ساق  
 موجب حرمان بخت تیره و اصف<sup>بود</sup> صنف  
 محنتم در عشق کیسوی تو بر باد است<sup>ولیس</sup>  
 دوستان نادیده تهمت بر بهاران<sup>ند</sup>

که طبع روشنست انعام کردند  
 کار عشاق ز پستی ره بالا گیرد  
 پوششی بجز خود از دامن صحران گیرد  
 ماه در ناله عجب نیست اگر جا گیرد  
 بال پرواز مگر از پر عنقا گیرد  
 قرص خورشید بدنشان ثریا گیرد  
 آن تسلی که دل از وعده فردا گیرد  
 قسمت نیست که در کوش کسی جا گیرد  
 مشت خاک عاشق بی قدر را ز می کند  
 بر سر خود دخت ز را ز پنبه چادری کند  
 با کمال خامشی دانم سخن سهر می کند  
 زیرا بر او از مره ایجاد منبری کند  
 کشور حسن تر از خط مسخر می کند  
 کینه کافر بمسلم سخت بنیاد است<sup>ولیس</sup>  
 موجب شور جنونم آن پر ز یاد است<sup>ولیس</sup>

زرد آبی خرم و در وصل رنجوریم ما  
 شهر ناپرسان الفت آشنای عدت  
 عمر ما مسیر کردیم اندرین دیر خراب  
 کرده ام درد دل بیاد روی او روشن چراغ  
 مانع شور و فغان گردد کمال عاشقی  
 بازبان آتشین خاموش بودن سبقت  
 پخت از سودا خیال خام بهمانی او  
 خورده ام دو دو چراغ اندر دبستان وفا  
 در سر اجباب باد نخوتی جا کرده است  
 لخت دل لعل است از ملک بدخشان <sup>می رسم</sup>  
 از چه کنعان چو یوسف را عزیز <sup>نمود</sup>  
 مطلب اندر بستم بی صرفه می سوزد <sup>بفسر</sup>  
 سینه ام همزلف شد باشانه چون چاک <sup>چاک</sup>  
 خاک بندم گرچه و اصفی لیک استاد سخن  
 دل که از یاد تو با آئینه همسر کرده ام

طرز مادر آشنائی تازه ایجاد است <sup>لبس</sup>  
 انتظام این دیار از ظلم و بیداد است <sup>ولبس</sup>  
 کشور دل از غم او و اصف آباد است <sup>ولبس</sup>  
 از تم فانوس آسامی توان دیدن چراغ  
 زان دهد بر باد جان در عشق بی شیون <sup>چراغ</sup>  
 راز خود افشا نکرده تا دم مردن چراغ  
 زان میان اینجمن خوش کرده پیر این <sup>چراغ</sup>  
 آرزو دارد کند از من سبق روشن چراغ  
 بعد ازین و اصف فروزم در ره سخن <sup>چراغ</sup>  
 ابر نیسان چشم از دریای عمان می رسم  
 مصر عیش از من که از چاه ز نخدان می رسم  
 کاش دانستی که از اقلیم حرمان می رسم  
 بعد چندین سعی تا زلف پریشان می رسم  
 طرز من چون بگرد گوید که از ایران می رسم  
 نام من روشن شود کار سبک کرده ام

از برای زهد خشکم چاره دیگر نبود  
 خط و خال چهره ات نقش دلم گردیده  
 روی من بشد زرد در عشق تبتی زایه  
 خواهش سودا مراد رنگ عریانی  
 کیمیا آموز از من خاک راز کرده ام  
 گر چه پیراهن برنک شمع در بر کرده ام  
 دیده گریان خود در یای گوهر کرده ام  
 می دهد آگاهی از رخساره اش گل در چمن  
 ما بکوی یار می نایلم و بلبل در چمن  
 خنده او می شود در جای قلقل در چمن  
 چون رسد ما را دماغ از شیشه تل در چمن  
 سر و آذ است از اهل توکل در چمن  
 غبار کین ز بس سیدان نمودی رهگذرستی  
 چو بردی دل ز من پیمان الفت با درستی  
 پریشان نسخه را شیرازه از تا نظرستی  
 نه تنها صید کردی بلکه او را بال درستی  
 شنیدم دوش ای جان بهر قتل من گشتی

از برای زهد خشکم چاره دیگر نبود  
 خط و خال چهره ات نقش دلم گردیده  
 روی من بشد زرد در عشق تبتی زایه  
 خواهش سودا مراد رنگ عریانی  
 چون نگردد ابر نیسان و اصف از من بیان  
 یاد آید زلف او بینم چو سنبل در چمن  
 یک دل بی درد نتوان یافتن زیر فلک  
 گر گنی مهر غنچه را با شیشه می اشتبا  
 گریه پرشود در جگرش شود دلکوب ما  
 و اصف خوش کن بگیتی شیوه تسلیم را  
 ستمکارانه تنها بر رخ اجابت لبستی  
 محبت این قدر باید مروت این چنین شایسته  
 دل صد پاره ام شد جمع چون بدی درستی  
 بدام کیسویت مرغ دلم حیرانی دارد  
 مگر روز سیاه من ترا مانع شد از رفتن

# بابُ الیا یا

تخلص مولوی خواجہ حمید الدین بسپر خواجہ عالم کہ مولد و فنش خجسته بنیاد حیدرآباد  
 است و نسبت شاگردیش بن سید عبدالعلی سورتی میرسد و سلسلہ نمبریش  
 بشاہ عنایت اللہ صاحب اجینی خلیفہ حضرت خواجہ رحمت اللہ نایب رسول اللہ  
 صلی اللہ علیہ وآلہ و اصحابہ و سلم منتهی میشود در تاریخ گوئی و بازشی شطرنج بطور  
 دہشتہ ہر گاہ کہ شعلہ شوق طواف حریم الشریفین زاد ہما اللہ تعالیٰ شفا  
 و تعظیماً در کانون دلش مشتعل شد از حیدرآباد وارد مدراس گردید و از پنجاب  
 سفینۃ اللہ خود را با آن بقعہ عظیمہ رسانید و بعد از فراغت از زیارت آن با مکان  
 مقدسہ باز بدراس سیدہ خود را بحیدرآباد برد و بعد از انقضای ایام قلیل در سنہ  
 یکہزار و دو صد و شانزدہ داعی اجل را بیک اجابت کفہ و تاریخ و فا خود کفہ و  
 تاریخ تولد و رحلت حسنین اگرین باین طور بر آورده زاد آخرت برداشت و ہونہ

جای تاریخ بہرین عاصی خواندہ باشید فاتحہ اخلاص

سر بدست حسن ہم دل نجم است حسین جان نجم و دل بدست یکی از قولین  
 ہم سر نجم و کعبہ سیارہ بدان کہ طلوع قمرین است و غروب سین

## تاریخات اتمام

چونکه این نسخه را نمود تمام اعظم جمله سروران زمن  
 کرد فکر سنش چنین والا پرتو آفتاب صبح وطن  
 ۱۲۵۷

ایضاً

رئیس میند چونش نمود صبح وطن لبان مبر دل خلق شد ضیا اندو  
 زدل نمود تمنای سال اورا قم خرد جو ابر منظومه ناکهان فرمود  
 ۱۲۵۶

ایضاً

ز فیض نیر اعظم دید صبح وطن بر غم شام غریبان کشاد دلهارا  
 پی سنش زده شبکیه یک سنش من بیاض صبح وطن کرده کل بکفت صبا  
 ۱۲۵۷

ایضاً

از فبر آبی چون شد صبح وطن روشن دلها به هوای او بشکفت چو گل باغ  
 می جست سنش شاعر از بلبل دل ناکه خوش کفت صبا اینک صبح وطن اعظم  
 ۱۲۵۷

ایضاً

چون امیر اعظم والا گهر قدر دان جو هر اهل هنر  
 از برای یادگار روزگار نسخه اشعار شعرای دیا

از نگاه لطف خود ترتیب داد یا الهی خانه اش آباد باد

احمدی چون خواسته سال بنا یادگار اعظمی آمد ندا  
۱۳۵۷

ایضاً

چو ساخت تذکره تازه شاه اعظم ما که نطق ناطقه قاصر بود بتو صیغتر

مروش داد بلا یق نذاز روی ادب بود خزینة اشعار سال تصنیفش  
۱۳۵۷

ایضاً از محمود

ساخت چون نواب اعظم تذکره وز طیفش شاعر از اشذوقا

از لب تالف شنیدم سال ختم زین وطن شد صبح صادق اشکا  
۱۳۵۸

الحمد شد روز چهارشنبه نهم ربیع الثانی ۱۳۵۸ هجری مطابق به نهم الست ۱۸۴۲

عیسوی در شهر مدراس با اهتمام و تصحیح محمد حسین راقم بخط غلام محمد کاتب

معرفت حاجی مرتضی در چهارپاخانه

کشن راج بقالب طبع درآمد







